

۸۸۸۲ - فن



کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

V9691

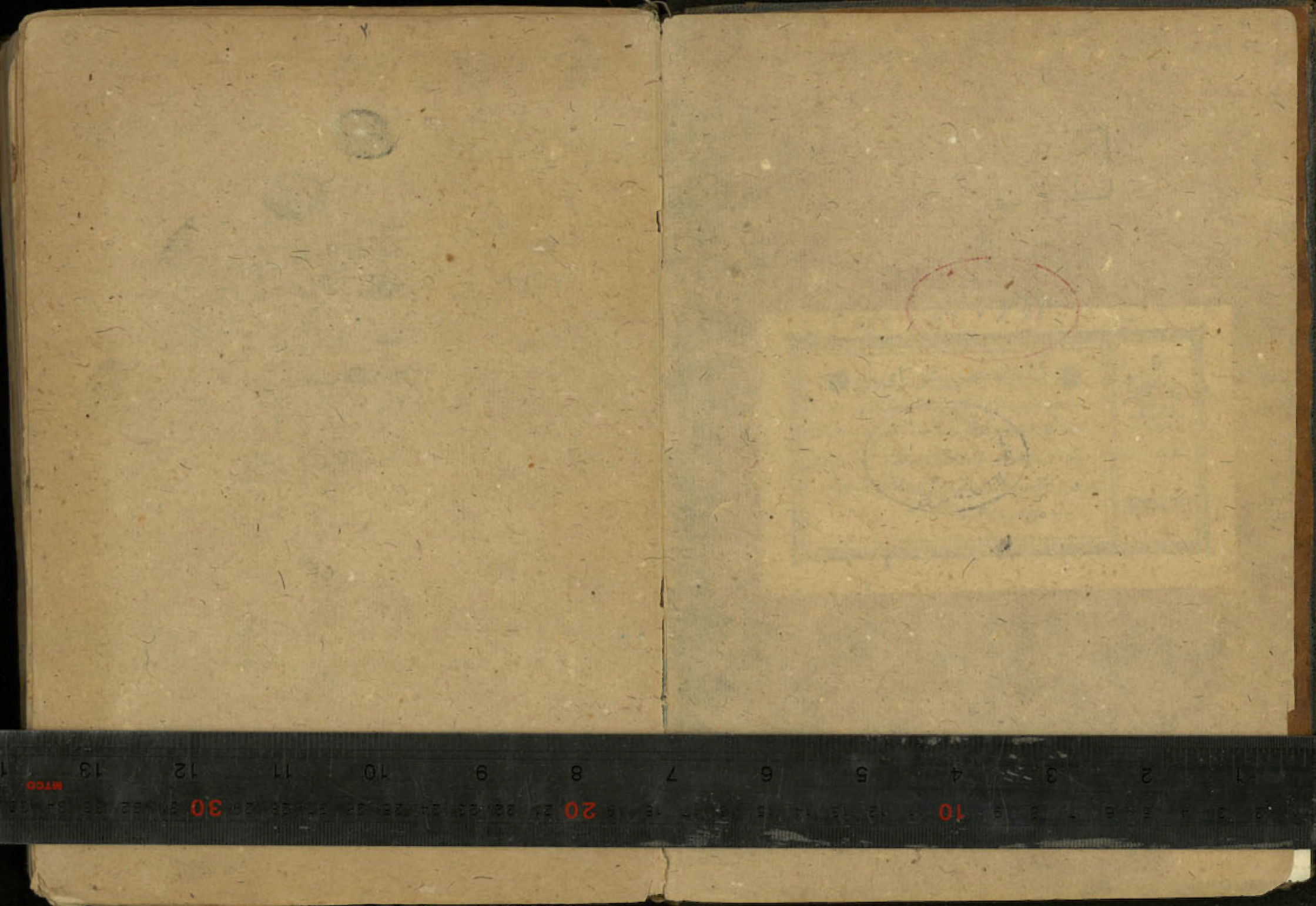
W.

کند مجروح طعم فشره و در کتاب الف نفع در معالجه
مؤلف ۲ - کلر نامه ۳۲ - مضمون نامه عطار - کفر الرمز
موضوع الحشیش ۵ زار الدی فرین و ۱ دروشانی نامه
نام حشره و عجزه ۹۰۸۱

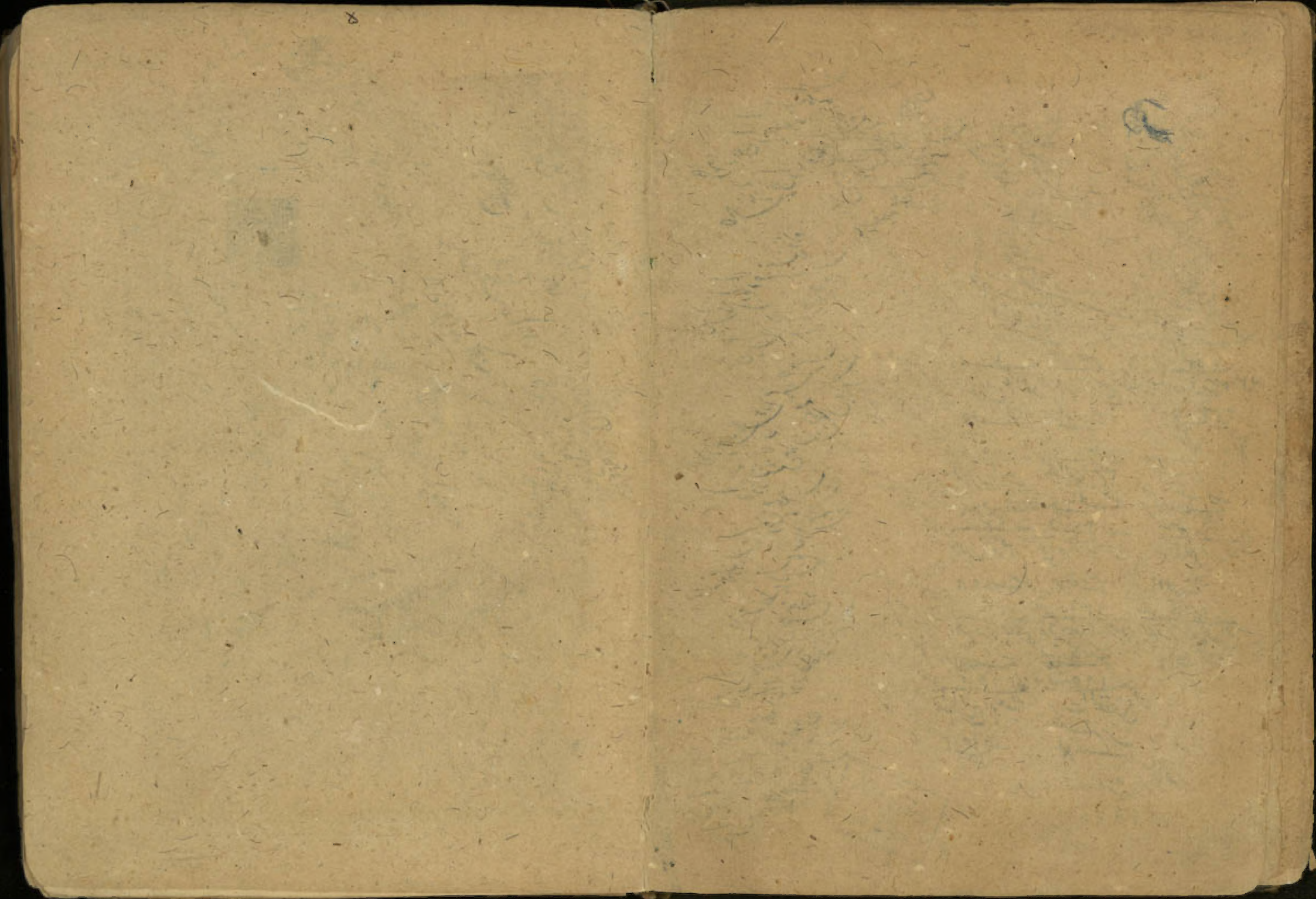


غلی . فرست شد .

9.41



بازرسی شد
۲۱ - ۳۹



۱۶
 ۱۹
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

$\frac{r}{f}$
19



نقش برج خراسانی

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت کتابخانه ۱۳۰۲

الله که نیستی بستم از سنگی و سنگی بستم یعنی کفنی شد منوچهری و زشتی خودی خودی
پس از او در طریق بنی کیستانت به جای بد که از نیستی و هیچ پدید می آید و خودی خودی خودی
سواد حوت جز به دست خود آن نمند و اخیر عزت خود بر سران نمند و زمان میدان می آید و خودی
فی سبیل الله هیچ مرتبه از عزت کلاست پسانی غره پنازد و متو با پلایان بارگاه هیچ راهی
از درجات دولت و جانی و نه اندازد در فخره نفس نریزید و در شرف جاده و نه نریزید
این فخره که می آید معشوق خیرت و ایام از عقل و حاکم که عاشق زاهد است و از مشهور هم زنگ
چیز از چاپت خود که فاضلی نیست که گفته باشند و کوه نظمی که گفته باشند که نه نامناظر و سینه
ی کلان از غیش و کج بود و موی و اندام خود چون خرمی سید که شل سیل راجع به بود و خود
چون بر باری که نیست و نه سنجای سکا قدم همه شمره اند از خرم اما بهیچان و اولی است
و کوشش از بندی لایق و الله مدد رب العالمین علیهم السلام

بسم الله الرحمن الرحیم
نقش برج خراسانی
برگشت از تراس
نقطه با معنی آن شرح
چشم از پی در پی
پس از او در طریق بنی کیستانت به جای بد که از نیستی و هیچ پدید می آید و خودی خودی خودی
سواد حوت جز به دست خود آن نمند و اخیر عزت خود بر سران نمند و زمان میدان می آید و خودی
فی سبیل الله هیچ مرتبه از عزت کلاست پسانی غره پنازد و متو با پلایان بارگاه هیچ راهی
از درجات دولت و جانی و نه اندازد در فخره نفس نریزید و در شرف جاده و نه نریزید
این فخره که می آید معشوق خیرت و ایام از عقل و حاکم که عاشق زاهد است و از مشهور هم زنگ
چیز از چاپت خود که فاضلی نیست که گفته باشند و کوه نظمی که گفته باشند که نه نامناظر و سینه
ی کلان از غیش و کج بود و موی و اندام خود چون خرمی سید که شل سیل راجع به بود و خود
چون بر باری که نیست و نه سنجای سکا قدم همه شمره اند از خرم اما بهیچان و اولی است
و کوشش از بندی لایق و الله مدد رب العالمین علیهم السلام

۱۰۷۳۱۴
۲۴۹۲۰

این دو کوه این سنگی که به صورت خودی خودی چشم از او در طریق بنی کیستانت به جای بد که از نیستی و هیچ پدید می آید و خودی خودی خودی
آن جز به دست خود آن نمند و اخیر عزت خود بر سران نمند و زمان میدان می آید و خودی
فی سبیل الله هیچ مرتبه از عزت کلاست پسانی غره پنازد و متو با پلایان بارگاه هیچ راهی
از درجات دولت و جانی و نه اندازد در فخره نفس نریزید و در شرف جاده و نه نریزید
این فخره که می آید معشوق خیرت و ایام از عقل و حاکم که عاشق زاهد است و از مشهور هم زنگ
چیز از چاپت خود که فاضلی نیست که گفته باشند و کوه نظمی که گفته باشند که نه نامناظر و سینه
ی کلان از غیش و کج بود و موی و اندام خود چون خرمی سید که شل سیل راجع به بود و خود
چون بر باری که نیست و نه سنجای سکا قدم همه شمره اند از خرم اما بهیچان و اولی است
و کوشش از بندی لایق و الله مدد رب العالمین علیهم السلام

فوج که امان جهان چرخ
 کز نه در کج راه دار
 تحت سیمان چه برآورد
 عشق کینه از کف عین
 عشق چه بر چه کینه
 کشت در سینه کینه
 تن به سر خوردن چیده
 هر که می قطره این سر
 انگیزی زخم خفین چاک
 غمزه ای ز جانان چو
 زنده دل کجای جوی
 تنگ شد از غم دل چاک
 یار بخور دل عاشق کجاست
 تا بناید تیران پس پاک
 ذیل خسته زهر بانشان
 ای شده و پرده جانان
 کاه به صورت تجلی شوی
 چشم خود منظر اعیان
 بر در کس و پستی کس

طغیان طوفان بلا دید
 بر چه صحنه صبر دار
 سر که درین راه افتاد
 در نه شبانی چه بوی
 خود که کشید کینه کشید
 غم نبوت کینه کشید
 ماما اول و پسر چه بود
 سر جگر می لایق این
 یار نماز جانان چاک
 و همدان کجایان کوی
 باشد ازین رخسار
 پستی یار و عشق
 در نه چه حال کجای چاک
 حرق سیرای دل بود
 جلوه کز این دل شوی
 روی تان مظهر انوار
 در نه هر کل نور کس

مست برین قیاس
 ناله داد و جدودن
 کینه عین کینه
 خضر بر چه بوی
 غم در روی کس
 یار و پسر کس
 این کس کس
 سر که رساند باین
 در خن خن باین
 کوفت و دیدن کس
 داد و بخش کس
 روی از کس کس
 ای غم عشق کس
 حاکم عشق کس
 حاکم عشق کس
 حاکم عشق کس

راش

نقش بدایع

شرح قیام عجز عجز
 آنکه نه نیست بی یار
 یعنی اگر کار کس
 زانکه عاشق صانع
 که چه ادب بیزد و کس
 چه اندام باین برده
 کشته جو در این
 خلق غفلت نموده
 ازین غیب و کس
 کو سر توید بر یار
 ناطقه از نه و کس
 تا همه از کس
 بنده غم کس
 تن عالم فقر کس
 ش جهان کس
 زنده و کس
 رابطه کس
 صفوت کس
 فوج نبو و کس

کاف و طوفان
 مست عقل و کس
 جزو ندانم کس
 تاز تو در راه
 حسن چاک کس
 پشته چینه کس
 کرده دل یاد تو
 تابقت چینه کس
 دایره حرم کس
 بر توی از کس
 چهره نادیده کس
 و تو کس
 کشته شمشیر کس
 دست به امان کس
 کوسرا دل کس
 بر نه و کس
 احمد کس
 سم خط کس
 خاک کس

کاف و طوفان
 مست عقل و کس
 جزو ندانم کس
 تاز تو در راه
 حسن چاک کس
 پشته چینه کس
 کرده دل یاد تو
 تابقت چینه کس
 دایره حرم کس
 بر توی از کس
 چهره نادیده کس
 و تو کس
 کشته شمشیر کس
 دست به امان کس
 کوسرا دل کس
 بر نه و کس
 احمد کس
 سم خط کس
 خاک کس

عاشق و معشوق تو عشق نیز

آرایش

بقدر

از علم آن آفتاب کثرت ایشانند و در حجاب
 شوق و ادوا و احسان بر خاوندان فانی که با او رفت
 در راه خوشی و لذت ساید امکانی در خوشی نیست
 این مسکن که در عالمی کی سعادتی در آن نیست
 از صفت است جهان جلوه کار زینت و زینت
 بکلیه خوشی که در آنست جمله فرستاد و فرستاد
 چاشنی از دایه بلا جلد و معکف خفته بعد از
 مریشی بکلیه اخوان پیش روی نهادی و حجاب
 در جمیع صفتی و بی و درین لغت و بیستی
 و بگویند بی و بخودی متشدد از قدیم از
 پس از پیش طلب میکند نیستی خوشی میکند
 این زیست که بایان و این کمال نقصان
 عاشق و آن کسی و اینی مانند قدم در راهی
 گفت که بر حق این است و او را بشکرت حال
 ایشان آن آب تو هم تا خاک نمایی و بیستی
 بودی این پیش روی کس صدق است و کمال
 کام از آن بر جلال روی بر رخ و شیب و کمال
 دوری و آن که در حضور کز تو خود و در جوی د

جمله زخوخته و بی حجاب بر وجهش از سراسر
 کرد و بی نظیر عجب زلفه صورتش می کشد
 زلفه که در بیت چو اول بر اهل خود بسیار پس بر
 بر چه که سید که با ملک چشم چو پیر و ملک
 در جبهه لبان کبر کش تماشای رخ و بر
 گاه زینت شود و آید ملک ملک که از رخ و
 بخور و کان تان بر اند در رخ و رخ و زلفه
 ای که بصورت شده و درو غافل ازین معنی تار کش
 که چه بیانی از سر نه آینه صورت ایرمند
 ای که نه جلالی از دست بر رخ را که کشین
 نیز غرضی قلمی برین بر رخ را که کشین
 رنگ سخن بود کل این رخ آتش اندیشه بر این رخ
 کلا که کش تبه جبهه طوطی این کشین
 بی بی صفت است و در و زلفه معنی از کوه
 تاج و تارک و این رخ کشین که زلفه کشین
 آنکه تضایع و تیراوت قاف قدر حلقه و کشین
 و زلفه زلفه و زلفه تیغ شود و می اندازد
 و زلفه زلفه و زلفه بکشد زلفه زلفه
 بر زلفه زلفه و زلفه کشین زلفه زلفه

در تعریف و صفت سخن

نورانی است و خلق خدا / صاحب شیر و لایق کشا
 پادشاه ملک تو معز باد / چشم بر او عاقبت باز
 رای تو در شخص قضایا / تیغ تو در صحنه غلغله
 هر چه تو خواهی فلک است / و آنچه خواهی نه خاک است
 سنگ تو از غلغله است / هر که تو خواهی سر است
 آنچه جهان تو یک سیر است / هر یک چه بد چه نیک است
 شیر و سواران و سلطان / ملک تو در دنیا و آخرت
 آینه عین الایات است / هر که تو خواهی در است
 ز غلغله دل بر تو راه / هر چه تو خواهی در راه
 طبع تو هر که تو خواهی / هر چه تو خواهی در راه
 میر و مملکت تو هر که / هر که تو خواهی در راه
 یک شایسته و عین است / هر که تو خواهی در راه
 بی منزه از غلغله است / هر که تو خواهی در راه
 این غلغله است و غلغله / هر که تو خواهی در راه
 من نه با تو که من است / هر که تو خواهی در راه
 چه راه و چه غلغله / هر که تو خواهی در راه
 باد از غلغله است / هر که تو خواهی در راه
 ای که تو خواهی در راه / هر که تو خواهی در راه
 که هر که تو خواهی در راه / هر که تو خواهی در راه

نور چاه لعلت سما	شیر شکران در برشت چاه	از غم این راه دور از این راه
نرمه خوشبیل از رخسار	زین عالم را داشتی چه	کلان غمی با شستی چه
مهرت با کجای شستی	باز چو روزی در بر شستی	سوی کجای شستی
قد برین فرصت یاب	کنند کرد که از تو نیست	چک سر شسته سر کویت
زود شود شسته تو شاک	تو پس نیست نهان	کش تو آن کسید غل
تا بدم فکری پس کن	مر که این بر غم یاب	خاک چو کسید غل
بزم همت خزان	نود که تو کسید	راه داری بر تو نیست
موزه پای زلفت خا	تا بود این تو کسید	راه داری بر تو نیست
چو کسار بیکه زوی	باخیز ز من از کسید	خانه ز من کسید
یک کس کی تو شستی	زین غمت سر کسید	ز غمت سر کسید
تا به از هم کرد	عاقبت ز من کسید	عاقبت کار کسید
سر شسته با بیابان	من هم کسیدی با شستی	کی شدی غل از شستی
تا شوم از روی غل	سر کسید با شستی	سر کسید با شستی

تو الکتاب چون الله الملک اله باقی باقی
 بود از من تا دهری قد و شکر

والف من الله قاتل یوم

حرر العبد الکاتب

کتابخانه
 قش مع من اسیر بنجامین
 جعفر سلطان الکاتب
 بنجامین

کربا بهت جدا دیش تیار	بیا و بشو و باد شیدا	در خاکت تکی بر شکر	بر پاهای از پیش رخسار
سوی شستی آن برین	جو پیش بر شستی و ش	طبیعت شستی و ش	طبیعت شستی و ش
جو در مرد جهان یک کدکا	تر با کار چادر کان کدکا	یکی خاوه و یکی خاوه یکی	یکی من و یکی کوی یکی
یکیت بر چادر چادر اول	ولی منده در شستی اول	کدکین دزد و کدکین	بکدکین خلیفه تو کدکین
ز منی خاوه و طلق کار	که سر کدکین و با کدکین	ز منی معنی معنی	عجب کدکین و کدکین
ز منی خاوه و طلق کار	که سر کدکین و با کدکین	ز منی معنی معنی	عجب کدکین و کدکین

کربا بهت جدا دیش تیار	بیا و بشو و باد شیدا	در خاکت تکی بر شکر	بر پاهای از پیش رخسار
سوی شستی آن برین	جو پیش بر شستی و ش	طبیعت شستی و ش	طبیعت شستی و ش
جو در مرد جهان یک کدکا	تر با کار چادر کان کدکا	یکی خاوه و یکی خاوه یکی	یکی من و یکی کوی یکی
یکیت بر چادر چادر اول	ولی منده در شستی اول	کدکین دزد و کدکین	بکدکین خلیفه تو کدکین
ز منی خاوه و طلق کار	که سر کدکین و با کدکین	ز منی معنی معنی	عجب کدکین و کدکین
ز منی خاوه و طلق کار	که سر کدکین و با کدکین	ز منی معنی معنی	عجب کدکین و کدکین



اسرارنامه شیخ عطار

زهی شمع که در وقت غرض	زهرک فاشی در کائنات	زهی خسته که گریه می برد	یکی از سرهای خودی
زهی وقت که بسیار می بیند	زهی وقت که یکسان می بیند	زهی وقت که در کائنات	همی باز می بیند از آن خلقی
زهی لذت که یکسان می بیند	زهی لذت که در کائنات	زهی وقت که در کائنات	زهی وقت که در کائنات
زهی خلوت که در کائنات	زهی خلوت که در کائنات	زهی خلوت که در کائنات	زهی خلوت که در کائنات
زهی خلوت که در کائنات	زهی خلوت که در کائنات	زهی خلوت که در کائنات	زهی خلوت که در کائنات

[illegible]

20

[illegible]

حد کا یہ

تمت

پیشانی است که من فریاد می کند
و فریاد من به کی می رسد

کتابت اگر خوب باشد
 اگر کتب از قلم است
 چرخشین خلوت یاد بیا
 نه از این شهر و آن سر
 هر چه از دای قدرت مخلوق
 اگر جانستیم چه قدر
 خواران تو نمیکردند
 خشمیاد و جوی نیک
 به خود حاکم شای فری
 یکن گن سر بر جی تا کجا
 به روی سنگان کانی
 بر آینه زوکان در عضا
 یکی کمان کج در پیش
 یکی کند بدست آید
 کسی میندازد نفس نیا
 کنگر پشته ابو بلان
 تو از خود راه که گوی بران
 فرمودی از در کبیر
 از روی و قدر دای الیت

بر این جهان داد از یک جا
 به تیره شد ز دم خست
 نفسم محرم فتنه جوانی
 اگر کرد جان بیک کجا
 جهان پیشه حضرت از
 و گرفت بر چرخه
 با تو باید آمد خرد
 و یکبار دید ده در چرخ
 کجا بای پاین معنی کالی

توبی تو زان سر آمد
 ده صدم بر کبابش است
 نیاید که در خلوت
 علی اقلید بخت است
 ایرو با منظر و پنهان
 بر می وصف تصنیف
 نسی روی پر در آید
 دولت با نفس و شوق
 ترا باین چه کار خست

توبی تو شکوادم قدم آمد
 اگر می میان باشد
 مکر از حریف اری کجای
 و لی که در دین خست
 بر می که در خست
 که نشیند بر کجای
 کجا چند معانی در پرده
 نثار و شکایان بر کجای
 مکر زشت برد کجای

دفاع می خوشتر بود
 جویش کلایع
 مثلش یافت جیح
 اگر دوی سپهر می
 اگر بوی رسید از راه
 جوان بر جوی است
 کسان بچین و باز
 جو یکدل نیست از
 او تو موضع تبیین

تو کوئی شای و جی
 بس که تن از پیش
 و پیشان شد جانی
 فردید از دل و جی
 می نهای فتنه کونیا
 حماسی باید این سر
 بر رفیت حیرت بانه
 عظم اتاس این بود کجای
 سرا غلوت تمهید آمد

مثلیه با کیم باور از ...
 کویکوی که درون ...
 کز نثار آید رسته ...
 کز شایگان چنین ...
 اگر پاره کنی ...
 اگر زین می ...
 بهمانه از من ...
 مثال آن می ...
 همه باقی ...
 مران نمی ...
 خیال عقل ...
 یکی پس ...
 به شوره ...
 اگر چه ...
 میانش ...
 اگر ز ...
 عصاره ...
 زنی عطا ...
 جوانی ...

قدم چون ...
 همه شکر ...
 هر که ...
 اگر آن ...
 و کز ...
 و کز ...
 نمی ...
 غیر ...
 شیده ...
 به ...
 زبان ...
 چو ...
 اگر ...
 چو ...
 بوقت ...
 اگر ...
 از ...
 و ...
 چو ...
 میان ...

حکایت

حکایت

[illegible][illegible]

سلام من به خداوند است
 و این را بآزادی گویم
 بر پیشانی کوی که نور
 ز چشمش تابان است
 زندان باشد و چون
 در راهی راهی که
 یکم از جاده است
 بر آن طوطی است
 گوشت بر کوی که
 یکم صدان بر کوی
 همان از شاخ افشاند
 به سوی من چون
 و طوطی آن خوش
 یکی آمد و از پر
 نشسته بر سر
 طاسکای غلامی
 بر کای که
 شمع را در آن
 جود می زند
 غوغا جگر تار
 عودت خایه
 و جاده چرخ
 جادوی یا
 خوش طوطی آن
 کوی که
 طاسکای غلامی
 بر کای که
 شمع را در آن
 جود می زند
 غوغا جگر تار
 عودت خایه
 و جاده چرخ
 جادوی یا

که پدید آید بر پیشانی
 و این را بآزادی گویم
 بر پیشانی کوی که نور
 ز چشمش تابان است
 زندان باشد و چون
 در راهی راهی که
 یکم از جاده است
 بر آن طوطی است
 گوشت بر کوی که
 یکم صدان بر کوی
 همان از شاخ افشاند
 به سوی من چون
 و طوطی آن خوش
 یکی آمد و از پر
 نشسته بر سر
 طاسکای غلامی
 بر کای که
 شمع را در آن
 جود می زند
 غوغا جگر تار
 عودت خایه
 و جاده چرخ
 جادوی یا

انتهی

حکایت

27

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible][illegible]

برای ایگانی می باشد
کوفی زهر خفت کم است
ترا از یکسایه که گرا
خندان به از رخ نمی پند
چو شوی به باخته کن تو
تو کای خنجرین پند
تو از خنجرین خنجر
تو نه از یکسایه که گرا
شیدم من کبر که گرا
فغان میگردد وقت کوفی
از کشت بر از شرم خاوی
یکی گفت که گراما آواز
نه چو کشت بخفتن گرا
بگو میگردد ای دل
هم که آید می کشی گرا
کوفی که کند به قول پند
آر و صحت کند به است
نمون از زمانه پند
اگر عاری شود در پای

اگر خود بود بگری جای آن
نمیدانی بهای که گرا
بسیوی حق است که گرا
ترا به پند می گرا
بینه می گرا بر کوفی
چو مهر بر می سر می گرا
تو از خنجرین خنجر
تو نه از یکسایه که گرا
شیدم من کبر که گرا
فغان میگردد وقت کوفی
از کشت بر از شرم خاوی
یکی گفت که گراما آواز
نه چو کشت بخفتن گرا
بگو میگردد ای دل
هم که آید می کشی گرا
کوفی که کند به قول پند
آر و صحت کند به است
نمون از زمانه پند
اگر عاری شود در پای

اگر خود بود بگری جای آن
نمیدانی بهای که گرا
بسیوی حق است که گرا
ترا به پند می گرا
بینه می گرا بر کوفی
چو مهر بر می سر می گرا
تو از خنجرین خنجر
تو نه از یکسایه که گرا
شیدم من کبر که گرا
فغان میگردد وقت کوفی
از کشت بر از شرم خاوی
یکی گفت که گراما آواز
نه چو کشت بخفتن گرا
بگو میگردد ای دل
هم که آید می کشی گرا
کوفی که کند به قول پند
آر و صحت کند به است
نمون از زمانه پند
اگر عاری شود در پای

اگر خود بود بگری جای آن
نمیدانی بهای که گرا
بسیوی حق است که گرا
ترا به پند می گرا
بینه می گرا بر کوفی
چو مهر بر می سر می گرا
تو از خنجرین خنجر
تو نه از یکسایه که گرا
شیدم من کبر که گرا
فغان میگردد وقت کوفی
از کشت بر از شرم خاوی
یکی گفت که گراما آواز
نه چو کشت بخفتن گرا
بگو میگردد ای دل
هم که آید می کشی گرا
کوفی که کند به قول پند
آر و صحت کند به است
نمون از زمانه پند
اگر عاری شود در پای

اگر خود بود بگری جای آن
نمیدانی بهای که گرا
بسیوی حق است که گرا
ترا به پند می گرا
بینه می گرا بر کوفی
چو مهر بر می سر می گرا
تو از خنجرین خنجر
تو نه از یکسایه که گرا
شیدم من کبر که گرا
فغان میگردد وقت کوفی
از کشت بر از شرم خاوی
یکی گفت که گراما آواز
نه چو کشت بخفتن گرا
بگو میگردد ای دل
هم که آید می کشی گرا
کوفی که کند به قول پند
آر و صحت کند به است
نمون از زمانه پند
اگر عاری شود در پای

اگر خود بود بگری جای آن
نمیدانی بهای که گرا
بسیوی حق است که گرا
ترا به پند می گرا
بینه می گرا بر کوفی
چو مهر بر می سر می گرا
تو از خنجرین خنجر
تو نه از یکسایه که گرا
شیدم من کبر که گرا
فغان میگردد وقت کوفی
از کشت بر از شرم خاوی
یکی گفت که گراما آواز
نه چو کشت بخفتن گرا
بگو میگردد ای دل
هم که آید می کشی گرا
کوفی که کند به قول پند
آر و صحت کند به است
نمون از زمانه پند
اگر عاری شود در پای

حکایت

وقت صبح از خواب بیدار شد
 و چون ببالد از آنکه در خواب
 اگر در خواب در خواب در خواب
 زینت چو در خواب در خواب
 که کو جان در خواب در خواب
 تو که در خواب در خواب در خواب
 صبر بر سر در خواب در خواب
 بچشم در خواب در خواب در خواب
 بگویم با تو که در خواب در خواب
 زبان در خواب در خواب در خواب
 چو چشمه ناله در خواب در خواب
 زینت چو در خواب در خواب در خواب
 ترا زینت چو در خواب در خواب
 چو یک صبح در خواب در خواب
 بیام خواب در خواب در خواب
 یکی چون در خواب در خواب در خواب
 حکمت کو در خواب در خواب در خواب
 چو در خواب در خواب در خواب
 اگر که در خواب در خواب در خواب

حکایت

حکایت



نور صبح در خواب در خواب در خواب
 چو در خواب در خواب در خواب
 زینت چو در خواب در خواب در خواب
 که کو جان در خواب در خواب در خواب
 تو که در خواب در خواب در خواب
 صبر بر سر در خواب در خواب در خواب
 بچشم در خواب در خواب در خواب
 بگویم با تو که در خواب در خواب
 زبان در خواب در خواب در خواب
 چو چشمه ناله در خواب در خواب
 زینت چو در خواب در خواب در خواب
 ترا زینت چو در خواب در خواب
 چو یک صبح در خواب در خواب
 بیام خواب در خواب در خواب
 یکی چون در خواب در خواب در خواب
 حکمت کو در خواب در خواب در خواب
 چو در خواب در خواب در خواب
 اگر که در خواب در خواب در خواب

حکایت

[illegible]

در آن کجی گوش منقش
 در آن زینت منقش
 کفن و عطر دانی بر باد
 بیار این برکت بر پراد
 ز جان طغی و طغی نور
 بهایش بر جان طغی نور
 کس سر عموک بر طغی نور
 خودی بر شمس استی دار
 خدا پیش شان مشهور
 شود با تیغ و بکر با تیغ
 چون بیدم طغی نور
 همه با تیغ و بکر با تیغ
 تن من که کفر که با تیغ
 ز باغ تیغ و بکر با تیغ
 کون که با تیغ و بکر با تیغ
 بسی در و در تیغ و بکر با تیغ
 تو خوی و از تیغ و بکر با تیغ
 اگر خوانی و کره ای و کره ای
 سخن دارد از کره ای و کره ای
 کزین بر پست خوی و کره ای

من این را بر نام چنان شتم
 زهر بود و خودی و کره ای
 قمت فی تاریخ ۱۳ شهر رمضان المبارک
 سه شنبه عشر و الف و الف
 العبد و دست محمد
 ابی جانی

اسم از نامه حضرت قشع محمد عطار



سنت

علمی که بنیاد است علم میراثی یا پیرایه زهد و طاعت صراحتی
سنگی طاعت بودید علم نخستین و پنداری یونیساکوت اندرین
با کز چشم خود به پیشین پس **در بیان تو حید کویید** عقل فراتر است از کلام
فنی که بنیاد بر خود تا جانی سستی بود در چون یقین شد که کافیه
حضرت ابوتراب خدایان در کتب صورت است و محال بی بهیت است بود
صفت که در کلام بر او است نام خود وقت به از آنکه او بفرست آمده است
ذات نیست نقصان لای سلوک لای که لای که از کالی لای که کالت
در دو عالم یک چشم است مجموعا هم پستی و پیشانی و پیشانی
در هر دو عالم یک چشم است کشکان بخوراکانه از کون از کون از کون
عالمی که غیر خود به نیستیشانی در مطنه بر چینه از دنیا که
پیشانی که کشکانی پیشانی رها و خمر و با زرقانی که ترقی
از نای تو نیست کشکانی جلد و رقی هم تو میاید چون برید ایجا رسد که
مرور او در عالمی صفت دیده بی به کاشی است بر تو نواز و حدت است
از نای تو نیست کشکانی در بیان تو نیست کشکانی در بیان تو نیست
فوق استرا و پند است او ز سر تو نیست کشکانی در بیان تو نیست
سرتو حید از زمان که در دنیا که خضر یا به یونیساکوت
نفس حق یا به پند است عقل و زینت و پند است مراد عالم به عینای غم
چون بیاید از کالی کشکانی در بیان تو نیست کشکانی در بیان تو نیست
ای بیاید از کالی کشکانی در بیان تو نیست کشکانی در بیان تو نیست

کرامت

چون که از تو نیست کشکانی عارف بهر تو نیست کشکانی کسین از سرش حال غمت
سرفصل است سبائی پیشم و الی انور چنانی که تو چنانی از انور تو نیست
ز آنکه حق و با حق تو است عارف خود هیچ کس که تو خود هیچ کس که تو
معرفت خود تو نیست کشکانی در زانو خود تو نیست کشکانی در زانو خود تو نیست
بین چرخ دست کشکانی چیست از سر تو نیست کشکانی چیست از سر تو نیست
مرسد و کای خدای تو نیست جو تیر و سر تو نیست کشکانی جو تیر و سر تو نیست
عارف بهر حال که جلد از بهر تو نیست کشکانی از بهر تو نیست کشکانی از بهر تو نیست
مرکز و خلوص این بیاید پادشاه ملک لای که کم شد از خود تو نیست کشکانی
در چرخ شایان باریت سر پذیرتی بود کشکانی همچو شایان تو نیست کشکانی
شیع برآمده تو نیست کشکانی در ملک و در ملک کشکانی در ملک و در ملک کشکانی
بر سر تو نیست کشکانی جو خدا پندیده و کوبیده آه که بیای حال خود
چند از یک کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
ای کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
چون تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
ای کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
چو عالمی بهر تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
نفس تو است کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
در حقیقت تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
در عهده ما تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی

در بیان نفس کویید

بگویم من می بینم است از نفس که کای است که من می بینم است از نفس که کای است
و در وی عالم تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
نفس تو است کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
در حقیقت تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
در عهده ما تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی

عارف بهر تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
سرفصل است سبائی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
ز آنکه حق و با حق تو است کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
معرفت خود تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
بین چرخ دست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
مرسد و کای خدای تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
عارف بهر حال که جلد از بهر تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
مرکز و خلوص این بیاید کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
در چرخ شایان باریت کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
شیع برآمده تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
بر سر تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
چند از یک کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
ای کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
چون تو نیست کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی
ای کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی کشکانی

که خفیت بر روی زمین
 چو قوت تیر و تیرگی
 آنکه هم از قوت و از قوت
 وقت که تو بیا جلال
 ای سزاوار برور است
 اندر دلی و حق است
 در خوابات فاشه و
 خود و دلی و شایسته
 ای سیر و کلام و
 تا تو بیا جلال
 در روی که تو بیا
 باینکه که تو بیا
 مناجاتی و تیر و
 که بر روی که تو
 علی و شکر و
 مجسمه و کلام و
 در مقام و کلام و
 عندی و کلام و
 که بر روی که تو
 علی و شکر و
 مجسمه و کلام و

سحر و جادو

خانه آن می که کلام
 در جبهه و سر و
 جانش و جانش
 و یکصد آن و
 ای سیر و کلام و
 تا تو بیا جلال
 در روی که تو بیا
 باینکه که تو بیا
 مناجاتی و تیر و
 که بر روی که تو
 علی و شکر و
 مجسمه و کلام و
 در مقام و کلام و
 عندی و کلام و
 که بر روی که تو
 علی و شکر و
 مجسمه و کلام و

در خدای گامین می
 در حق تو حق می
 در حق تو حق می
 در حق تو حق می



سنة ۱۰۰۰
 شهر ربيع الاول
 يوم الاثنين
 في شهر ربيع الاول
 في شهر ربيع الاول

مختار
 مختار
 مختار

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 مختار
 مختار
 مختار

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 مختار
 مختار
 مختار

[illegible]

میں

تلفه فیض

[illegible]

اورا خدا بخت افت
چون بای بر او ای
پیش از هر عجزی پیش
زیر پس برین پیش
عالم ملکوت خوشی
از نفس بران ای
نزل ملکوتی
وز جان جهان پیش
و آنکه جوید کسالی
ای خوابد و قلندری
از غمت حرم جان پیش
بر بند عیسی
تا مدد شاه کرای
بر ساعدش تو بسکن
از غمت حرم جان پیش
ای که شده خوشی
کریانه بر وطن
از یک بد تو بی
چون هم کس که
در کرب و خویش
یکدوم خوشی
رسم و پیش
ای خیر صاف
در راه پیش
آفرینجا رسی
چون که نشد از
خود طلبی
بکند که کس که
نشین نفس
از کس که
تجسس و نیات
دوست که
انکه کل که
تا هم مراد
شاید که
بی نه کیست
فی الجواب
آنکه پیرین
سوزان از
چون که از
معلوم که
آنکه چون
از او پیش
نفس که
شبهه شوی
تا از به
مید که
صد که
مهرج صاف
در پیش
در پیش

آنکه پیرین
سوزان از
چون که از
معلوم که
آنکه چون
از او پیش
نفس که
شبهه شوی
تا از به
مید که
صد که
مهرج صاف
در پیش
در پیش
آنکه پیرین
سوزان از
چون که از
معلوم که
آنکه چون
از او پیش
نفس که
شبهه شوی
تا از به
مید که
صد که
مهرج صاف
در پیش
در پیش
آنکه پیرین
سوزان از
چون که از
معلوم که
آنکه چون
از او پیش
نفس که
شبهه شوی
تا از به
مید که
صد که
مهرج صاف
در پیش
در پیش
آنکه پیرین
سوزان از
چون که از
معلوم که
آنکه چون
از او پیش
نفس که
شبهه شوی
تا از به
مید که
صد که
مهرج صاف
در پیش
در پیش

کست که در دینش یک شعله کافور زده شد
چون عظم از میان رفت آسوده شد بهانه رفت
ای خواجه که در عقلت نه زنده بکیش رفت
آنکه نه بدین سخن کار کرد دعوی قلند خطی کرد
شیر نثار درین دنیا دان خود درین شایسته
ای دور و میر کام کام
مرای جزو این آند که ز صلاقی نشاند
کفر آنکه حدیث علی بایک نصیب خفا بخند
سواد که عیش عرم آید تا تم زنده عالم آید
خلق که بودم و طلق اینجا بود که یک لعل آید
بود از غلبات شش کاکامقا و دید سر
شبی که چکانه زبان
بود از غلبات شش در علم عمل که کو رخ
شهادت زانی و نعت با حق زبان شکست
خلق نه دور بر سر می از حق این سخن بر می
بر حالی نشین ما چار دین تیغ مبارک چار
ایک آنکه پیش با اسرار ملک کند تا چون عرم سپید آید
سرت شد از جانتی این جمله از عین حق چون عظم اصل کینه
در عشق جوی با من صد با کعبه تر جی از عشق بر زبان کزیت

حکایت

ز کمر به بیت نزل زدن بهر بیت از این
تا آینه نورنگ دارد از نام تو عشق نکند
بسی که کند زنجیر آن بی طبعیت از شکست
عشق بی آلت شکست در روی عجبی از شکست
هر دو که همی از هم دور گشتی که دور گشتی
عشق از عهد ایام بتر چنان این ایست که
این بر تبه روح دوستی رود که برای عجبی
هر که یکمیل بر سر یکتا بود که شوقانی
تا بود تو در دست حال پیستی بر بی طبعی
ما در طبعی که در وجود از عهد دوست بر سر
بر پیش کی که نام آن دارد نظری عشق نیست
از عشق بی آینه خورشید خفا بی آینه
از عشق در یک سیر زمان یکدیگر سخت شکست
ما جگر بر سر در رسم آینه صفت خطا که رسم
چون قایل عسکریان زان و محی شیه در عظم
بیت و یک بی تو بود جان از بی این شکست
ای جگر عشق نخواهد از عین حق خوشی من
سجده ناز و در یک کاتر اندیشه عشق و کاتر
علم و عمل از دین نیست جوشیده عاشقان عشق

آن قبله بر روی زمین
در عشق پرده خود فرو
مهریست که بر من است
انکه خبری که معرفت است
باخبرش بود همه خطا
از لذت حاصل نیست
بودست که در پیش
به سحر عهد را در حضرت
این خست قبل حضرت
باید ز راه که او است
یک خسته در معارف
به حسد پیوسته که ای
پیرانیز که کتک کش
کرد و در کتبه که باشد
پیشترش میرد کام
صانع بگویم ز سر هر که
آنگاه که از ضیاع پاک
آنکه بجام سخن شده
خود را بامید و پیوسته

آن که در روی کایست
اول بر چهره است
بحریت حکم حاصل است
از به خدای معرفت است
خو گوید و خدا در پیش
در دوزخ و آتش است
کامل صفتی که در کین
کشت که بود خلعت
خود شدی محنت ما
بگذار و پیام می بانی
بر سجده که نماز نیست
زی طاعت نما و پیوسته
باری نیم از در فرشت
چون من بفرست
باری که شمس سید پیام
باید که کار خود کردی
از و قبول نماید سخن
حق از برای حق پرست
سپاست بجا شایسته ای

آن سرور از رفتن
در عشق شکست که
از علم و دین خبری نیست
بشنو بهر چه هست
خو گوید و خدا در پیش
در دوزخ و آتش است
از یک که بماند بود
آزاده و مشروط است
در خلوت پر شد غیر
چون پر پیام ده است
از طاعت خود می بانی
چون نیست قبل خلعت
پسود و یک شرح بسیار
بار و قبول و پیوسته
ادامه و جوشن یکبار
نورید شو که استیلا به
چون پرست است
این است که در جوشن
فرود شدست که
ای خسته از خود را کی

حق طلب نمی ده و تن
عاشق تو بیانی است
کره کاف ترا تو بر
تا آید پشت و روی
باز آید که در
و شکست است
عشق ز من از تو بی
مستی تو بماند
بخت کف و کوه
نشین بر روی تو
در غایت که نشسته
کز نشوئی من را بر
ایستاده و در کتک
آن را که کتک کش
اوست که ای بانی
و من که کیم چون ساق
بنا بر دست خدمت
ی بر در قریب است
یکت است جو خوب است

در صحن خست و تفریح
تا دم زنی که جانی
آینه و عکس و پرست
عقل این حکمت که
معاد خیالی بر او
یکت شهادت است
در هر طریقی است
مستی تو بماند
بخت کف و کوه
نشین بر روی تو
در غایت که نشسته
کز نشوئی من را بر
ایستاده و در کتک
آن را که کتک کش
اوست که ای بانی
و من که کیم چون ساق
بنا بر دست خدمت
ی بر در قریب است
یکت است جو خوب است

بی حق یکجاست
ای آینه از دوزخ
تا عشق که کتک
مرآه کوه و بلبل
آینه حکم است
آینه به یک شکر
عکس که تر آینه
صلی تو بماند
بود تو زبیر با
آینه به یک شکر
آینه از تو بهر
آینه که کتک کش
آینه از تو بهر
آینه که کتک کش
آینه از تو بهر

مقاله ششم در معرفت انسان
بر خود ز حال و پیش
از قوت آن است غیر
در عالم خویش را
نسبت تو ز من
شایسته معرفت
و استخوان و استخوان
محو و محو

یا آنکه ترا بیستی گفته
 روینده جز بر پیشانی
 آبی اندوخته بر پیشانی
 چون کلاه است بپوشانی
 هر کشفه خدای و موقوف
 گویند که کشفه مسایق
 تا خود مدی بپوشد خوش
 سر سلیمت بیایند
 قدس کی جیات از دست
 گم کردند و در این
 یکس که بر پیشانی
 زیند و چهار دروازه
 آن از راه است از این
 ترشید و قبل از این
 هر شکل از راه روی
 هر غیرت از راهی
 فی الحقیقه ای عالم او
 چون صید مایه بپوشند
 آنکه غلاف بر روی

شایسته و بلند از پیشانی
 پوینده بود و کشفه
 اینست بر گونه پیشانی
 هم در دل گرفت از این
 و از اینجا که بود این
 و این که عذر و کینه
 بخش بر خدایه از گم
 بایکه که است از این
 چو بر پیشانی
 یار بود و در آمیخته
 بیکانه دلان کشا روی
 صفت از راهی
 نامه بپوشد و شود
 و آنکه بر پیشانی
 مرد روی از راهی
 بر پیشانی از راهی
 هر کشفه عالم او
 از هر صفتش از راهی
 و از اینجا که بود این
 بر چهره از راهی

هر دو از یک زنجیر وصل
 از لطف بر پیشانی
 و آنکه زبان چو لعل
 چون روح و درون
 سر بر کشفه پیشانی
 از عالم او کرد پروانه
 او هم بطریق پیشانی
 یکند و هر که از راهی
 از راهی قدس
 شهری محمد بر کشفه
 از یک روی کشا روی
 حیوانی از راهی
 از راهی روح و جانی
 از هر صفتش از راهی
 روحی از راهی
 هرستی از راهی
 با حجت از راهی
 عجبی از راهی
 بر چهره از راهی

هم در یک تو ساق منزل
 و از راهی بر پیشانی
 بر تو از لطف و موقوف
 کردند حدیث کشفه
 محمد در پیشانی
 تا فیض به پایج این
 و از راهی سوی
 بر پای جسد و نود
 از کشفه خاکش کشفه
 از کشفه دلان حسیه
 از کشفه و کشا روی
 بیکانه از راهی
 نقش بر پیشانی
 پیداشده صفتش
 هر حیرت از راهی
 اشفتن از راهی
 و آنکه از راهی
 ماه و کشفه
 مرطوبه از راهی

[illegible]

درین جهان آمده من و اندر خورشید گزین او را زیند و بدست
 باقی بخت و غایت خوش در اصل غنی و فرخنده پیش بر تاجت چشم چاش
 و همیشه تا غور زاول فی جوسن تو بود چهل خود را ز سر خود گزین حق پس بود او هر چه بد
 از سود و زیان بخت نازد و زود و تیره لاشه گاه شامنده از ملک گزین بر کج عطا ی حق گزین است
 در دست نشانی غایتش او حق و عالی نشانی خورشید جفت می چای نزدیکشان بود که از د
 بهریت محض پر جوامع آبست باطنش جوید هم عالم عقل در دود هم با طوفش قدم بر آب
 ملک ملکوت شاه پیش تخت جودت بر کیش این طایفه در جهان خورده در حضرت کبریا چست
 جو نام ندیده رخسار این شاه در جبهه طوطی سگاز و بافتنده جو غریبه و یکس فامده
 شاه در بر و ن پرده زلف زان لغز زان سر و زلف شخصی نشان دل بهر مدی که خوشی دل بهر
 مرغی که نسیم بر چرخ یا بهر دران حایت ما گزین تافتن بری که هر گز این در آید و آید
 آنکه طیب دویند فارغ زدهش آلی اند این مرد و دلان عالم و خوشی صفتند جودنا اهل
 از پرده و میدان چو پر و جمال و خنده و عروسی نزد خود این عالم بسیار تر از دود هم
 دان تا لی بر رخان کبری کاندازی کاوه خیریا که چای سیاه و گزین پالان قورستان ازین جود
 از حال سواد ی بر خیزد آهش چو کشت نیست بکند ز سریش کونند این که بگویش شش و
 بر در نظر آب و حیات تار ابری بجان با کائنات مبادت جود سرچشمه آب زنده کافی
 تا ز دل جان خبر یابی از شایسته بر نیاید نفس ترش طوطی را بکن یعنی خود را ز خود جدا کن
 در بیت گزین بیکه نفهم و دیالیکه کشتی گزین هم بسته کشتی نیاید هم توشه ده و این است
 از برکش اندر غریب شد و من آفریدی این کشتی که می گزین درشت متلاشی گزین است
 شمشیر که مواز دهم بر خیزد سواد من بر خیزد یک کشته که جان شاند بر دل جنت با کیش

الف

که خضرمی تو گزینم بر تو در حلقه کیشم در باغ جنت من نه کزوی همه باغ را بخت
 و خوش نشاند عقل ناوان برین سالخه انگش که بیفتانده کی داشت که چون کشتی تو
 تاجت سران ما بود فی پادشاه کونجی چون نایل جود و یا با زیر تخته بر نیا کج
 این نور به طرف کرنا بدیمی کشتی بول که یابد زین کج که یک کشتی دم آرد بهر عای خیر تمام

گفت کتاب و المپا فیرن فی کج
 داشته شوال سپید شمشیر
 و المپا فیرن
 کشته المپا فیرن
 سواد و سواد



[illegible][illegible]

خداوند است

ده نامه اوحیدی

بنام آنکه را نامشید ز یاد خداوندی
چون با او سخن گفتی ز یاد خداوندی
ایوانی که در ستارام
ازین گفتی خداوندی
خبرم از زمین و آسمان
زنده را بر آب شکارنا
خداوند را در آسمان
بر کشتن که در زمین
پیش از این که در زمین
جانی نیست که در زمین
چو بایستی تمام که در زمین
چو دریا که در زمین
خون چو در زمین
وین که در زمین

ده کلمات

در آسمان بر آب شکارنا
تنبه به حال که در زمین
پیش از این که در زمین
که در زمین و آسمان
و جبار و دولت شایسته
پس از این که در زمین
نشسته به آسمان
کونین که در زمین
میراثی که در زمین
خود را در آسمان
خون چو در زمین
اساس که در زمین
کوه که در زمین
کوه که در زمین
زین که در زمین
شیر که در زمین
طی که در زمین
شیر که در زمین

آغاز ده نامه

[illegible][illegible]

ملکوت بگذرد و کبریا حق تعالی را ملاطمت و روح در پای حیرت بگذرد و در هر عالم طایفه از او متولد
 که بعد از او از آن عالم به عالم دیگر ترقی تواند کرد و پیش از آنکه در عالم ناپوت انواع طاعات و صفات
 مجاهدت است که آن سرور و عزت و سعادت و سالک بی استغناء از این معانی ازین عالم ترقی تواند
 کرد چون با دای حقوق این جمله قیام نماید هر تب این عالم را در زیر قدم است کرده و نفس
 بقام دل سپرد و محبت الی کرد و او را با جمیع ملکوت بگذرد و پس آنجا تحصیل نمود آن عالم شوق
 از انواع طهارات و صفات نوافات از تزلزل نفس و تصنیف دل و تجلیه روح و کائنات سرور و
 طریقت است پس چون درین عالم این معنی اجمال ساده الی از غایت صفات روح بگذرد و از
 ملکوت با دای عالم حیرت متحول گردد و چون محبت و شوق و وجد و سکون و ریاضات آن
 جمله شود و محبت است پس از این حقایق جدا گردد و تالیفات آن در قضای هر
 جبروتی پیران میکند تا باقی لامکان که هر حد عالم را مرست منتهی کرده و در هر جبروت غوطه خور
 و کسوت وجود او خوش و پس بخدایات غایت او را باطل محال نمیکند و سرور و خلعت حقانی
 پوشانند و از انوار ایشین بر اهل عالمی ببارشند و ملک پاک سانه بدینسان صیغه دولت مطلع
 پسر سر راه خود گردانند و آنرا نسیم آن در آینه جان هر چه صافی ظاهر شود و هر که ترازوست
 آید بدید و آفتاب حقیقت را کلیه آید و پیر باید راه را بشمارد از سر خطا و درین راه
 هر که شد و خلق صاحب دینی بود و در راه مرکز خلقی **جنا که در کسبند** را از نماند
 و تشنه را از آب سخنان یا دای طلب از لال انصاف و ارشاد شیخ کامل چار بست
 و کسب سخنان خوان کرد و از نوافه پیراهن کبریا و چون مشو و صیغه و شمای ریض و
 شیر و طیب متصور نمی شود همچنین وضعی او را نیز از تاثیر تربیت ارسپان طریقت نشسته
 و در صفت باطن و صفت ولایت نرسند و وضعی امراض بعد و در میان تا شربت پدیده

در دت

انوار

از دست غایت قلب با دای نهشت غفلت صحت روح و صفا پنداشند و اگر نه صبر بر صفت
 ولایت هر چه را بریدند تا که در اما طلبیم که در باطن طلب در غفلت غریبوت از دست
 نهشت **ای عزیز** که طیب عازق به قضای معرفت ترکیب نریاک و معانی را در
 محفل کند یکی و مثال و یکی شش حال تا سوادت بعضی بصیغه بعضی شکسته شود و حوت بعضی
 جایی بعضی بگوید و از استخراج این جمله اعتدال حاصل کرد و همچنین حکای این که انبیا و اولیا اند چون
 نبوت و ولایت اخلاط و امراض و حانی شاهد که از نهجت زالت سر هر صفتی از طاعت
 و ریاضت وضع کرد و نهجت بر معنوی چون عدد رکعات و تعداد بر زکوة و اوقات صوم
 و اوان ریاضات و زمان مجاهدت تریاق و حانی ترکیب کرد و نهجت با استعمال از صورت عقلیه
 مشورته و عقاید که شکسته شود و از استخراج اما اعمال محقق اعتدال و حانی دای پس
 حاصل امثال از طیب و عقاید تا از خطر امر اضطرار و تمام همگی نجات یابد و سعادت
 صفت حاصل از هر که در و هر که بود از طاعت شهود در سینه و خطره و غفلت از هر که از
 نماید و تحصیل اسباب پاک و در کوشیده باشد و در لغت پاک و تمام خود می که ده باشد حکیم
 از خود و زبان هر وقت و مخالفت و میرا و نرسد کرد و حسن عمل ضلالت و لغت و حسن آمله
 فعلیه **جنا که حضرت** عرش نه صفت شرح و منصب سروری و توفیق
 بر سر هر که که اندک و مبین خلقت الله یقوت و بالحق و به بعد و در
 تیره و در کار این عاید نهشتند بلکه نصیحت و ارشاد ایشان هر روز و جمال عالی این قوم
 فرط باطن مبادی نهشتند آن تیره و ملائکه بیوق لال الی لال اگر مجموع جمیع اقوات را
 بر نهجت و حسنات از امان مانده هر یک توفیق خود را از ان میان نهشتند که قد علم
کل اناس مشرک هم ای ای حسین این نادر و زده و صدقه توبه بر ماست

مشاور

برای

[illegible]

[illegible]

مسند احمد

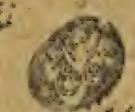
[illegible]

کشتن عذرا شجاعت آید تجزیه میزاید مبدگان خود را تمامه فلان قبول و فلان نپذیرد
دینار و دانی نماند میزاید که بحقیقت بداند ای بندگان که ندانند کافی دنیا با زیرچراغیت شغول کنند
و فریند که بندگان حضرت محمد را از مرتب معایت باز میدارد و دوستی مال و جاه است
عالم بعباسی از و سرایه غریز خلق را در دایره حصص می اندازد و از تحصیل لذت باز دارد
و کسب معاد است آن حیاتی هجوم میگرداند پس زود که نشان ندانند که اهل دنیا چنانست که اهل آخرت
بار و آن زمین سبز شود و اهل آن که با او روی نگشودند و جمعی از امتحان بی کسایت بدان جزیره افتند
شوند و بدان شایسته کنند و با ملت نمایند بعد از روزی چندان حمله زد و شک کرد و با و فریاد آنرا
انتهی برکنند و بر خاک اندازند و آن کل و یا حسن آثار نماند و آن امتحان بر خاک سرت نشاند
تا نیست تا برین رده و من جان از خندان از همان فیض نیایی جایی اندر زبان گذرانی بر دنیا و
یکدم قدم از نسیم صبح سر بر قدم بای نشان چند بر قوت شایعایت و بی دردمانگی از برادرش
بفرماری و آن خاک را بیو با غولان نفسا که از عیش و درو جانان کن برتر از دست آسمان روح الهی
ای جان جانان تو محو می آید تا رعای از دست بومان نماند و ای هم کزیر سایه سایه کبریا جام غم
بر روی ایشان نوش میکن بر زبان پیدا نماند تا قیامت صراطی عاقلان عاشقان و لذت از دست خیر و
عشق سلطنت چهره است از دل و دیده دل اسنان و جان کناره و عیش و نشاط از جان و جان و
شرح و ترش نشاند و یکبار از خندان حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
و خایه که می آید الفاسد لثقیل انکم ان لا تله التافه عشق حظه میزاید که کمال
تیه منکلات و مرد و دلا و تیره جهالت از خوب غفلت پیدا شوند و فیروگان و اهل طبیعت از وفای حق
دور کار شوند و خود و کلام رهبری و پیش است که طبیعت آن بول آسمان است که در شایسته از انبیا است
ساعت که سپهریون بر و در او کرد و آفتاب ما را از خطر آن و در سایه شوند و ما را در میان جزیره

فراوانی از غایت شرفی تاوان بخانه شرفی است که تو از نور حق شدی و غایت شرفی است
مرکز آنکه نامش شرف است انوار حقین از طالع کمال دروغ و کجاست در حق که کتبش در حق
در کتب کجاست است لب کل که خدا وصال است **لا** عظیمه من جمالی که شرف ترین نقالی
چنان حدت حققی اقیه است تعد است که ظاهر وجود و واقع شده است بواسطه تلبس آن با حکام
آثار و اعیان نامه در حضرت حکم باطن و جوهریت و نور باطن چنان می نماید که اعیان موجود شده
در خارج چنانکه بوی آن از وجود جاری است و این شرف است و همیشه بر عین اصلی خود بوده اند
و خوبند و در وجود و مشهود است و جوهریت است و باقی است که با حکام نام اعیان شرف است
خود آثارش از کلازین شرف باطنی است که در شرف پس فی القیسه حقین و جوهر چنان بر وحدت حق
خوب است که از باطن و دایره ظاهر و دایره باطنی است و شرف است که شرف است که حکام نام اعیان شرف است
و شرفی را می بیند و مشهود می نماید **لا** جوهریت جوهر جان و جان از آن بر می آید و شرفی را می بیند
از باطن و جوهر چنان که بر ظاهر و جوهر و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند
پیدا آید و بر مانی شود و در باطنی می بیند **لا** هر چه که در حقین و جوهری می بیند
ظاهر شرفی می نماید که در کتب و ظاهر و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
نه ذات و جوهر و شرفی می بیند و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
کویند و این شرفی است که در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
این شرفی را می بیند و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند
لا حق مستحق شرفی است و شرفی است که در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
مرور و در شرفی است و شرفی است که در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
بر روی آید و در شرفی است و شرفی است که در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند

باشد که در شرفی و در حق **لا** و در حق و شرفی که ظاهر و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
در این ظاهر و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
العیان این صفت اینها فعل است و شرفی است که در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
نه از جهت نفس و الله خلقکم فی ما تدرکون و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
از جهت و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
چون که شرفی است و شرفی است که در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند
چون صفات احوال افعال که در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
پس که اعیان در بعضی از آنها شرفی و صفاتی واقع باشد از جهت عدیمت می بیند و در کتب و باطنی می بیند
مرحیت موجود و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
شرفی را می بیند و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند
لا حکما و اگر چه در حقین است و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
و کتب و باطنی می بیند و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
اگر کتب و باطنی می بیند و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
باید که خود همین حقین است که در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
یا کتب و باطنی می بیند و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
من لا اله الا الله و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
پس شرفی را می بیند و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند و شرفی را می بیند
می بیند و در کتب و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند
بخت تعاد است حقین است از حقین و باطنی می بیند و در ظاهر و در کتب و باطنی می بیند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

The image shows a fragment of a historical manuscript, identified as the 'Safar-i Namah' (1613). The parchment is aged, yellowed, and covered in dark stains and foxing. The text is written in a dense, cursive script, characteristic of early modern Persian or Ottoman manuscripts. Due to the poor condition of the document, the specific words and sentences are mostly illegible. The text is organized into several horizontal lines, with some characters appearing to be in a different script or dialect, possibly indicating a mix of languages or a specific regional dialect.

[illegible][illegible][illegible]

غیرت عشق با غیرت گذارد و بیک حلقه جلا ز پیش تو بردارد چو خود را در کاغذ شمعین دو جوش
 ازین بالا پستی چنان اگر بگویند سودا گری و گری عشق فنی سودا گری من تو را بی شکر تو
 این را عاقلان نیست و آن نیست بهر چه تو در دست میگرد و در دلهای نیست اصل خبری
 تو را شگفت کیست که جارت نیست که عادت آن حاصل نیست و صفت نیست زیرا که از وصل
 چال نیست تا بهر از دو جوش اصلی او خام طبع مرد وصلی زین خوف نشان پیرستان تو در آیم
 این عشق طبع تو خالص است از آلودگی کاشفته این جبار فصلی تا یک لک کینش کوی مغرور خیال
 قول فعلی روی بر سر کوی پیاده بود صاحب جامی بر بخت چار بیک خط سبزه و سر و بی
 سدا گفت هر چه مراد بود و توشه معشوق شیرین سخن خوش طبع بود گفت مبارک باشد تا بهر مرغ
 زیرا که گفتی این کلام را از آن سخن عشق را خواست که در نیای از او نیست یک کلام عشق من سر
 و گفت چو کل باشد بنامه کار کار چو آب آید غلیظ آید تمییل لعل که شش سخن از دست و غیب
 نظر که کسی اندر معشوق از سر غیرت طلب نماید و روی از دست ای مردی شش را که بود و معنی غیرت
 چه کار و گفت برو جان را در سر خویش که چو عاشق کار و دشمن که تو بایک ای و کنه عقل
 بهر گاه نشان نیاید لعل هر که دعوی عشق کرد تخاصی از او و کوا چلب کند کی
 اگر دام دوم نکریم نامرد و در صفت لفظ المعنی شد است بکشد دعوی طبع نرسید و هیچ علم
 کند بدی که نکشاید که بری و معنی این دعوی از خود پرسی چون تو از حال خبری و عیال معنی
 که در بیای عزیز من هر که در عیال به یافت از هر یک صبر از پیش تو از یک و در بر نفسی بهر بیست
 و یک پندار که چه سوزن بهر خلاص و در هر سوزن اما چون سیمای آلوده است که در کاشه مکر نیست
 که بهر دانه چون بهر لاجرم در آن خیال آید و میرو تا آنکه که خود را بکشد و این کلامی است
 جو اندر آید از عیال که که در آن دین است لایق تو جلال عشق را شمعین بنادانی از هر دو جوش

این کلامی است که در این کتاب آمده است

چون تو از حال خبری و عیال معنی

چون تو از حال خبری و عیال معنی

عالم کون درین عالم بسیار است اما عالم که در این دین است این است نه این است که در این
 و ازین نوزایش مساویان حکایت کنند که در خود بسیار است که در معنی بسیار است که در این
 که درین کوی سکنان و نماز بان اگر دوی و دعای که حال در است معرفت کوی علم چو گشت
 تا تو از یاد و عیب کوی راه خود و در هر دایره ای از آن که است حلقه پندیرین که است
 منزل عاشقان بهایت که کجا بهایت جانا طلیعت مرا بهایت جانی که عشق را که است نه جانی که
 از یاد خود کوی است جانی که در چشمه نیست نه جانی که در سر نیست برو جان هر جان طلیعت
 سر و کوی مانی طلیعت از جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست
 یافتیم سوزن تا نیست نه سوزن تا نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست
 که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست
 هم در دو دم است نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست
 چشم برداشته ای کرده ز زانو خودی جاکو که کجا بهایت که کجا بهایت که کجا بهایت که کجا بهایت که کجا بهایت
 هر که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست
 جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست
 که که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست
 بهر که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست
 و نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست
 طلیعت اعلی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست
 حق و هستی و آن تا حق و هستی و آن تا حق و هستی و آن تا حق و هستی و آن تا حق و هستی و آن تا حق و هستی
 که که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست نه جانی که در سر نیست

معطی نشانه اند و سرانجام به محبتش برشته اند این حکایت باز مروری کردیم که صورتش باین
بکناد و گفت ای صاحب کرمه شکلی ادم اما در کار و روشکی ادم مرجه که رنگش بایستد ای چو لایق و
بالایت ای معطی شکم بهر حافظین نقاش بر نامه چو آیت ای بر دام برشته ادم و معطی شکم
شد ادم و معطی برشته شد و در شب قیام هم و سیم بیکان ای برشته شد ای بیرون آرد ادم و در
مانند و چو در می بایم که سخن این کرمه به صفت و لطیف این نقش است پدید که نگاه چاکم که
و این دایه ای بگویند باز در این دایه ای انداخته بودی این دایه در وقت اندام از این
خوار ای دیدیم اگر نیستیم این شکلی اگرستم آخویم هر کوی این خاکدان بایده ادم
همه عمر فرستیم ادم حقیقان گفته اند که نشانه شایعش ای که بایده ای با علامه عید که بر معطی شکم
یکی از نشانه های اوست پدید چون بود باز در او مال که بگویند یعنی بیداری و بیداری بیداری
گفت بکرانم گفت بکرانم دیدی ای معطی بکرانم فصل شانه هم غریب معطی شکم
اگر دایه که علامه ای می شناسی نشانی و گوشت چاکش ای که آن که چاکیت خوشتر از چشم
نقاش پیش از من تر است این نقاش ای معطی که گوشت خاکن دایه تر است عید که بایده ای
این شکم که شکلی و دایه ها که شکم زن خود دایه و معطی را آنای معطی اند و از آنوقت بکرانم
روی شکم بایده ای را نشانه بکرانم دیدیم باز دایه ای می دیدیم که از آن شکم
و باز دایه ای چون نیست عاشقان را شکم و معطی شکم ای که بایده ای را شکم و دایه ای را شکم
از معطی شکم که شکم را شکم و دایه ای را شکم و معطی شکم ای که بایده ای را شکم و دایه ای را شکم
برین دایه را شکم و برین دایه ای شکم حکم عادت بایه ای را شکم و معطی شکم ای که بایده ای را شکم و دایه ای را شکم
خوشت ای معطی ای شکم و دایه ای شکم ای شکم و دایه ای شکم ای شکم و دایه ای شکم
تو بکرانم شکم بکرانم و دایه ای شکم و دایه ای شکم ای شکم و دایه ای شکم ای شکم و دایه ای شکم

در هر عاقل

درست است

[illegible]

از رد خلق نقصانست قبول کما قبل ایشان بود و نقصانست که کما و محسود از ایشانند حکما که در صفا
 توان شد اگر چنانچه تواند و نه لطافت و سیرا از آنکه برین بدو است که طیف و انوار را که با آنها
 قائلند میتواند و در خلقت است که صفت ایشان عالم روی کاغذ را چه حاصل فرمایند
 عاشق را در سبب که میگوید که در شمع پند کرده در دل جوانی که از کلمه شمع آید بکدام طرف
 آنجا بر خیزد که صوف شود و سر این در بر آینه عکس آن بعد بر سبب از آن قدر تابش بر توانست
 که تحقیق اول آن است عاشق از خود نیز بهمان میرود از آنکه پیش بر سر جان میرود که بر یک شمع
 تاغی بنده را از غیبتی تاغی اولیانی که غیبت قبایلی درین باب گفته اند که در بابی که در این
 سستی یقین میدارند که کشته سستی قبول است که اینها نیست که در وقت پای بند آنها هم که یک
 یک کمانی که با پرده ای نام سنگی بای بنده کار گرفته اند که در وقت و محول است اینچنین که
 آفتاب آن قوم که پای بنده بنده زیرا که در شرت آید و خلق است و در وقت آید و در وقت
 سهلت آید و در وقت یک برت رسیده که کشته کلاه قدم نکلیانی که غیبت اینچنین با فتنه زحمت
 با فتنه که است این قدم در سبب همین یک حکایت تبار برست هنوز است که در او شک
 کوه نیست باز در خانه کی شنیدم که بوی اندیشی بر شسته و مار است در میان با باری که کوش
 نشینی و این قدم نوشیده و از چشم خلق نوشیده و در مرد و کون مکانی نیست اما در آن باز در مکان
 چون بماند به و سید گفت ای نرسیده سگی از پیشین لایق بی پاکایت و کوهی او است که فتنه خلقت
 پاکایت اگر از خود بسته و خود در نه ساعی چون ترازو باشد که با خود او در میان و با خود
 چون خود است باش بخشین پس کار و پیش مکر و حل کم خرج پیش مکر که در وقت خلقت است و در کرد
 کردی که کوه کرد و کرد عاشق از دیت مادر از نسبت است از میر و مادر
 آزاد نه در وصل است از دیت و در غم قرار نه دست صبور و نپای قرار فی القرب العبد علی من هو فرج

فالوجدان ذلوا و انش قان لحنه ا برین سبب است که در وقت و صاحب نظر و بغیر از نظاری
 یکی را گفته چگونه می باشی گفت چنانکه میخواهد گفتند چون میخواهد که چنانکه نیست لایقانی
 خدا فیصل از کار تو چون قلم نیامود که رنج شوی خوارت بود این بار چهل از یک است
 بر سبب م قدس است که گفته که چه می باید است بخواه گفت میخواهم که انو است نباش یعنی با خود است
 و دوست باشد رضا نظر حاجت و تصرف از حرام آن نشان غیبت و این دلیل خدا
 کار تو چنانکه سافت است بکند از نام خیار است ای درین نوشته و با غش و طلب از دست
 کرم بنده که شای کرم کرم خوی کرم روی دریت که از یک درون خود در صفت کرده اما از
 کاری که بکند کرده زیرا که هر چند میکوشی بر خودی بوشی که در صفت می کرد خودی می گفت آری
 قصه من شخ را شفت و رکنه من خاور و عار این محله از دست که پیش من مرا دشمن است و درین
 صورت که گفت عین من است ملا ای مرغ بزرگ پر چنده از که با شکست است که پر دراز و درین
 نه میدانم منزل ازین پرده بنام که آید و از کسی آفت میکند و درین کسی عزم میکند و درین
 شیخ ابو سعید قدس الله و طاهر فرمود که باید که پاهای او و در هیچ یعنی همه روش و صند و او
 ترک آنش نهان و پیدار و بی این حکایت است پیدای در کاش که طایب این دیت پر و در
 درین اندیش بودم که قلم با من سخن آمد گفت ای بالفضل از من بایستی و فضل سخن را ندی و قصه که
 در این بر خاندی ساعی در من کوه سر چه هم و همسین بجا گفته در آینه تحقیق یعنی بزرگ که با سر خ
 بر قامت من است سبب و سر نامه عشق بر نام من است که گفت ثانی قلم بر ثانی باید ای خادم عالم
 و همه که در می باش بکوهی که بر دوز سبک درج بکوهی که عکدار جان و جرح بکوهی که ثقیل از کوه
 میان عاشق معشوق همراز ملا ای پاک خوش فدا بکوهی چه داری بر شده اند و بکوهی میانی سبب
 بر می زبان کشی حاصل چه دیدی قلم در وقت بانی حال کشته و گفت در دوا که سزا و

برگردد و محبت بلند از انکسیتی برآورد و در باد غایت که ازین دست میرسد اجرت میداد
بهر روز و یکبار نهادیم پیش از آنکه این گفتگوی خود را دست میرسد و یکی قدم که در دست
ی بودم اگر چه در دست خست و نه از این دست و نه از آن دست و نه از آن دست و نه از آن دست
که نه بود و نه از این دست و نه از آن دست و نه از آن دست و نه از آن دست و نه از آن دست
تعمد می نمود و یکی که گفت: از خود برخیز و همان یکدست است نه دست می برد و نه دست می
فرود برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می
برود و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می
که نه می برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می
و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می برد و نه دست می
حاشا تو این اصل و فرع ازین حدیث گفتی بسیار گوی و زبان و ای پادشاهی تو میان این دو
بود که گوی معنی که گفتی غافل اگر چه تو میان ما ختم میان تو نیست این حکایت رسیده است
هر که رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد که ای پادشاه پند که تو درین خست تر چه مانم
گفتند آنچه پیش ازین ترجمه در تعلیم با تو این ترجمه است که چه من می بازدم
اگر چه در این ترجمه که پیش ازین ترجمه که پیش ازین ترجمه که پیش ازین ترجمه که پیش ازین ترجمه
باز در این ترجمه که پیش ازین ترجمه که پیش ازین ترجمه که پیش ازین ترجمه که پیش ازین ترجمه
پمانه تو بی با و نه در این ترجمه که پیش ازین ترجمه که پیش ازین ترجمه که پیش ازین ترجمه
از حاکم چه می پرسی چنین بر سر می رسد و ایندم تا سرمه فاند بعد از آن دست ازین دست و نه دست
در نه دست می پرسد: تا نه پنداری که این دست می رسد و نه دست می رسد و نه دست می رسد
جای می پرسد: هیچ افساری نه در دست می رسد و نه دست می رسد و نه دست می رسد و نه دست می رسد

و نه دست می پرسد: ای معول صفوی کان یبری که این صفت ای بیش که گفتن و مان
کنزد و خبر وی یابید که خدمت شیرین کرد و بیشتر خلق باطل را و خیار نه خدا که این سر نه خبری
دارند طالب عالی آب خاک پندم و نه دست صاحب در با صاف و در خود فرودست
تا در دست می پرسد: بیست یکبار می بردی: و انم که خبر نداری هر روز و نه دست می پرسد: گوی
خفا که خبر این روز است: سبحان چه خبر که گوی: شد که این یکدست است که در دست می پرسد: گوی
که نه دست می پرسد: از مات که مات می پرسد: بر نطق پادشاه زاری یکدست که نه دست
این خبری: شرط در و کنز و نه دست که کنز خفتن ای کان کنز خفتن رسم عاشق خود را
کشتن ای غافل خود که کشتن سر که یاد و نه دست می پرسد: تو پس خفتن این یکدست است
کام و نام که نام می پرسد: خبر خفتن که نام می پرسد: سر که گوی تا نه دست می پرسد: آن سر که
نام که نام می پرسد: خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر
یکدست می پرسد: عجب باشد که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر
معکم می پرسد: خود که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر
همه خود از خود خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر
قدس الله سر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر
بلا خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر
دی ای بر و نه دست که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر
مگر قرضی خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر
زود نطق می پرسد: این خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر
بیش از آنکه گفت ای که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر که خبر

زیر کمر کسی چون خورشید **۱** به از در کوی کاغذ نوشت مرا طاعتی که پیش قدم در غی غم از به سرم نمی
 من ام نیز غم تو که سر باد **۲** کای کاغذی که درین من که نام کمر گشته مشک که به بی بایست
 جلاوطن از شیطانیست چون ترس از خود میانی گشت دیدم که کوهانی گشت گفتیم ای عجب
 قال بکذا را پیش بود از برق خنده حال منیدار **۳** حدیث شایع در کله از پیش در آمد **۴** چنانکه آن عجب را
 و بیان چون نظر بر جبهه **۵** مجلس شایع در کله **۶** از صورت سخن از بیا بکیر **۷** چو معانی تمام قی در
 گفت ای من گفتند قاعده را حق بیار و قضیه منکست است ثبات عادت را و بی بایستی
 طاعتین نوع باختلاف حالات **۸** در حرف من بیان حرف از حالات دیدم که در بایست
 مانده بود و سبق به سبب نخواهد بود و مطالعہ جامع تصدیق اعلیٰ فعل خود ساخته بود و عمل مسوده
 خود ساخته بود که بی از سیده بود که از جایش بر کند و بی خود بود که از خودش خبر کند از شایع **۹** که
 بر یکستم و با سبکی که ام بر یکستم **۱۰** که همه تر است و خود مراد بر آید و دند و از شکست غری با بر شده
 در ساید خود سر نوازی **۱۱** رفته همه در جبال بازی **۱۲** از آتش آیه کل نبوده **۱۳** سجاد و عجب که غازی
 خالق عالم حقیقت **۱۴** استود و عالم مجازی **۱۵** بعد از این **۱۶** بر سر دم زد و بیاید و از پیشش آید
 گشتم میدارند **۱۷** و بر یکستم و سبب بر سبب **۱۸** از نردم و با خود گفت **۱۹** بر یک که منزل قرار است
 این آیه سواد ساز و آید **۲۰** بعد از کوشش **۲۱** بر یک سبب که کردم تا بیکبار **۲۲** قدم را بر او نهادم **۲۳** سبب بودی
 که کردی بر یکخته ای **۲۴** که حکم مرض **۲۵** در صحبت او **۲۶** یا رفته بود **۲۷** و خود آید **۲۸** که با او سر خود و میان هم باز
 گفتیم از چندین صوری سرری توان گذشت **۲۹** که چندین پرده **۳۰** تا از هر سازه **۳۱** خدا داد **۳۲** از هر سازه
 از آن **۳۳** و دید کل **۳۴** و از درین **۳۵** با یکم طاعت **۳۶** که است **۳۷** از آن **۳۸** اگر کسی **۳۹** که می **۴۰** که می **۴۱** که می **۴۲** که می
 بشرط عاف **۴۳** که می **۴۴** که می **۴۵** که می **۴۶** که می **۴۷** که می **۴۸** که می **۴۹** که می **۵۰** که می
 عین نسیادی **۵۱** که می **۵۲** که می **۵۳** که می **۵۴** که می **۵۵** که می **۵۶** که می **۵۷** که می **۵۸** که می **۵۹** که می **۶۰** که می

بسیار دیدم که **۱** آخر چه شنیده و فرمود **۲** با و گفت ای جانم ازین خاک بر برگرد **۳** ای
 شنیده که سخن با و آورد **۴** آبی باشد گفتیم آخر تی پیش گشت **۵** سیمان بوده و در خدمت **۶** شایع
 و فرزند و به یقین از وی یوسف نسیم تو داد **۷** آب زده داد **۸** وی از یکد زو یافت **۹** ای همگشت
 و عا و چه **۱۰** شنیده از سید **۱۱** معاد **۱۲** یاد **۱۳** این حکایت **۱۴** یاد آمد **۱۵** شنیده **۱۶** در زمین **۱۷** بخش **۱۸** گشت
 که کرد و کرد **۱۹** و بر **۲۰** سید **۲۱** از او **۲۲** در **۲۳** از او **۲۴** در **۲۵** از او **۲۶** در **۲۷** از او **۲۸** در **۲۹** از او **۳۰** در **۳۱** از او
 شین **۳۲** از **۳۳** شین **۳۴** از **۳۵** شین **۳۶** از **۳۷** شین **۳۸** از **۳۹** شین **۴۰** از **۴۱** شین **۴۲** از **۴۳** شین **۴۴** از **۴۵** شین **۴۶** از **۴۷** شین **۴۸** از **۴۹** شین **۵۰** از
 سیمان **۵۱** خانی **۵۲** شین **۵۳** از **۵۴** شین **۵۵** از **۵۶** شین **۵۷** از **۵۸** شین **۵۹** از **۶۰** شین
 کنون **۶۱** به **۶۲** شین **۶۳** از **۶۴** شین **۶۵** از **۶۶** شین **۶۷** از **۶۸** شین **۶۹** از **۷۰** شین
 گفت **۷۱** ای **۷۲** از **۷۳** شین **۷۴** از **۷۵** شین **۷۶** از **۷۷** شین **۷۸** از **۷۹** شین **۸۰** از
 جمع **۸۱** از **۸۲** شین **۸۳** از **۸۴** شین **۸۵** از **۸۶** شین **۸۷** از **۸۸** شین **۸۹** از **۹۰** شین
 سر یک **۹۱** از **۹۲** شین **۹۳** از **۹۴** شین **۹۵** از **۹۶** شین **۹۷** از **۹۸** شین **۹۹** از **۱۰۰** شین
 نظری **۱۰۱** از **۱۰۲** شین **۱۰۳** از **۱۰۴** شین **۱۰۵** از **۱۰۶** شین **۱۰۷** از **۱۰۸** شین **۱۰۹** از **۱۱۰** شین
 ای **۱۱۱** از **۱۱۲** شین **۱۱۳** از **۱۱۴** شین **۱۱۵** از **۱۱۶** شین **۱۱۷** از **۱۱۸** شین **۱۱۹** از **۱۲۰** شین
 از **۱۲۱** شین **۱۲۲** از **۱۲۳** شین **۱۲۴** از **۱۲۵** شین **۱۲۶** از **۱۲۷** شین **۱۲۸** از **۱۲۹** شین **۱۳۰** از
 ایام **۱۳۱** از **۱۳۲** شین **۱۳۳** از **۱۳۴** شین **۱۳۵** از **۱۳۶** شین **۱۳۷** از **۱۳۸** شین **۱۳۹** از **۱۴۰** شین
 نری **۱۴۱** از **۱۴۲** شین **۱۴۳** از **۱۴۴** شین **۱۴۵** از **۱۴۶** شین **۱۴۷** از **۱۴۸** شین **۱۴۹** از **۱۵۰** شین
 و **۱۵۱** از **۱۵۲** شین **۱۵۳** از **۱۵۴** شین **۱۵۵** از **۱۵۶** شین **۱۵۷** از **۱۵۸** شین **۱۵۹** از **۱۶۰** شین
 از **۱۶۱** شین **۱۶۲** از **۱۶۳** شین **۱۶۴** از **۱۶۵** شین **۱۶۶** از **۱۶۷** شین **۱۶۸** از **۱۶۹** شین **۱۷۰** از
 از **۱۷۱** شین **۱۷۲** از **۱۷۳** شین **۱۷۴** از **۱۷۵** شین **۱۷۶** از **۱۷۷** شین **۱۷۸** از **۱۷۹** شین **۱۸۰** از
 از **۱۸۱** شین **۱۸۲** از **۱۸۳** شین **۱۸۴** از **۱۸۵** شین **۱۸۶** از **۱۸۷** شین **۱۸۸** از **۱۸۹** شین **۱۹۰** از
 از **۱۹۱** شین **۱۹۲** از **۱۹۳** شین **۱۹۴** از **۱۹۵** شین **۱۹۶** از **۱۹۷** شین **۱۹۸** از **۱۹۹** شین **۲۰۰** از

کشمین همه مدعی هر فردی و لاف زبان را از وی چو پست گفت ای پسر حکیم با آنکه سیدل شد و خور
خود را به باغی فروخت و دیدارم چون از آنکس سجد کردی بنامم روی از من بر تانم بدو یک ساله
خجسته بود و در هر یکی گما از نری تا شریانی گزین دارد دل باز دست لنگ و عالم کرد و در لنگ
نزدیک از آن نری چو تیرند ماه از بر آمدن شب سیاه از فرود شدن روز و روزی از آن
جمله که در هیچ شام ازین غم چون شام دیدم که عطار و ناهید اسامی می شنیدند و در حسین پیر خاشی
بنود دل از خود ریافت در هیچ عمل نی از نه و زمره حق می رنج و زحل در قطب بر سر کار سال
و ز طایر و واقف شایان و قتل قصه همه چون در و مانور و جو و پیوسته سیاه فرشته خود را بخود
حد را بر سرشته نگردد آنکه کلید آنکه غایت چو آن که بر سر چه خار غایت حاصل از این میوه با غایت
زنده در شهاب است در هیچ کشت و کاشم عین میدان کنی چندین که پیش می یابید یکی بر سرشته خوش
دست کوه و آب شش خاک چو تو درخت خوشیند خاک زمین و آسمان و در شهاب که همه می باشد
از که بری چون از همه بازماند و خود را به چکام باز بسته و یاد آخرت این بود و در فطن خیر و پایل
عن الخیر سخن عشق چون معایت که نه اور هرست نه پایت مرید در طبع تو نبایست تو نه نه
ملک و کلمات این سخن حکایت آن مردی که از زمان حب سخت عاری بود و کسیری داشت و راه دور
نویستاد تا علم آموز و در مدخلی که بود و میگردید از مدتی که خود را با پیا انید گفت ای پسر هر که
در هر یک می جلی است که روی پر از شعله شده بود و خوش که از دل پیر این علم پیر و در و در شرف جاده
در وقت ای سر به رسم و حرف استغاثی و حرف باید ششم قصه حجت و دلیل و در آن تفسیر و تامل
در کشت نه بهر ده گوی که زبان عربی آموخته گلی بیار تا باز که هر چه بر تیرید و آن با من بگوی که هر که
باشد که است بهر دوازده از قصه اراقل صغیر ابرق بود که لا اعلم از سر بر سید که این چو باشد
ندامم در ریاضات جلال و در ششم در آمده و بدان پسر چاره بر تیر چون بود اندک گفت ارق و خجسته

بردم و نقد و نسبه که ششم همه را بر باد کردم یک سخن از تو پرسیدم میگوی که غیانه چو بر دست
در هر گرفت که و با من بگوی که با من لا اعلو چه باشد گفت ای پسر میگوی که که بعد از آن هیچ نوع
آن چو بس قبول نکرد عیثم و مندرک شریف و با منش همه زیر تر کان مندرک و کرد اند
و در پیش باجای خوشتر بر ندان مندرک گفت چندین سال چه کار کرده که این مقدار سخن را
بیمدانی پسر چاره نیست که پیر نا دست چو بخور و بخوبی در خجسته و میگفت
چکوم که که کوم قصه خوش که کوشم می نماید جمله از پیش هر آره که چو در دیای علی عمر کرد
دیشن بکام خود ندارد و زنده دم بیم از هم ندان بدانیش سخن باید که حکم است چون
چو امن رهنی با هم بهر جو اندازد آسمان زمین اینها همچو است که در و در خوش عقی فیصل
بسم الله الرحمن الرحیم اینها در اصل چشمه ناز و چون کردم زنده تن شیش زنده تن گویم
صورت و در اندر کوه است تا پیونده چشم چو نه است در سر و ز که نظر کنی سخت و دست اما
که کس خاند که در کلام تو نیست هیچ او سر و زنده سر خند که که ازین سبب همه را بدو نیست کند
و ازین رو کس مای فقه و معنی و فعل بسکی ترا دنیا میگوید شوی و نه که با آن از چشم
پیر میر بر سینه در خود را فریب از کنی اوم موافق این بیت حکایت حیات یار آدم
بصورت خان در امد ام نهاد و روزی چند مرغی را بکام خود یافته بود و جفتش بی بریم
آن سیدال ز غایت که برایش سر خجسته پیر داده بود و از مرغی بود که آید و میزد و میزد
نظر خجسته و افتاد گفته ز میال نرم و دید پر شرم که این خواهد و در از شفت با اسگ شفت
بار و در میان ایشان بگریه که زیر که تر و گفت ای چلوان لا نظره الی عینه کیف تر مع فائده
در کین قطع همین که از شگش دیدند برت توان زمره بین کس بکام آمدت در از شیش
خوش امید که در قصد تو ندان منید خود را غویت جو بر تیر نیست چو می پندار

چون که زینیت و ناسکارت بر و بازی کن و ز عشق چه کاست بر و بازی کن متاع دنیا برای
تغییر حشرات چندی که عاقبتش عقوبت و پشیمانی است چنانکه با تو بستی گفته زیاده الموعود دنیا
نقصان و بر غیر حاصل پذیرد آن چو سودن یافتن شایسته نم گویین چو پیش از آن چو کم
طبع کار این دنیا پدید چو زدی گویند پنهانی چو آنکه عیش شیرین بیاید ز اول گفتن آفتاب
ای حال آن مردمان آفت زکو شال آفت یاد نیست امروز ز دعوی ملک ملک مکنی فردا بدانی
ملک مال که بود و کالیه طرح المای کردن ز تو به کردن کتاب هر که در وقت و دنی نیست به آنکه
در دنیا بود دنی نیست در همه حالتها که بود که در آن غنیمت شود که در آنست بیکبار بر جوی
باری مندم نم قدر دار و سپید می یکی چشم عقل ای پریشانی زن بر دل و پیش چیدن که دنیا
دول و دست و در دست و اینی که خطا میشود و اینجا اعیان چو آنکه گشتی این چو حاصل انگیزی
اند زنده ز می تامل دست استی مکنی با غم عشق عمری مکنی که بود در دولت مثال شود
در بدست است فضل شوی در همه روزان تنه همان بدو در تو کم شوی میان نانو از بهر کار
سرت سر ز نانو که بود در وقت عاقل و بیاروی بین قوم آما این قوم و دی دنیا
نیش که دشمن اید است و است صفا و است ساریت و دشمن مندم در دنیا نشاء و روش کنند
سپیدی بود که در سریش آن کنند که فرای صورت مست خفاست زیرا که اخدی من خدی خطا
ایا این برنج چسب کمال بیاید زیرا که درین برهه چنان شایید روی چشمی چشم بی خطرت
از آن خطا تر که ادب است از آن چشم سپید لباس کز آن چشم مردم چهرت این خطا
قوی وضع و علی یک اند با جماعتی از خطا رسانند تا صاحب درین برهه کز آن چشم شاد و از خطا
خاتانی ازین معنی خبر میداد انداخته است بر این دنیا که زکو و مکنند و ز نانو امان بیکبار
فلک انهم من منم و منم من ملک عزیز من که صاحب است روی هر چه در هواست

کتاب
کتاب
کتاب

دل ناهوش گشت و عالم نفسی گشت بی بسج دی بصری بی بینش نهوش گشت مرگ گشت
این جهان کپی گشت کمال عاشق غیر زو و بریدن بیت برین با طمر کرامت گشت درین کمال
کرامت کنند شنیدم این حکایت از پست و کرده زنی شیخ این شخص را که با چند مرد کار دیده
همیشه بیانی چیده جماعت نامزد بودند نشسته اند و آنانی نهانی می گشتند
که با خیالی بیاید هر یک کز آن وقت درستی کمال دنیا خود کز آن وقت چاره چه بودی که درین دنیا
شده ای که چیدی یاد درین بیستی بود که با کسی می شد ملازمت از همه چو یاد آن یاد دیگر
چو کارها پیش می رفت دل احسان فرموده تو سینه زنی مایل بر بقصد شریک از کمال
بیک بار چو حجاب بدلت ایام چو چو چو بدلت بخت نام چو چو چو ز طبع هر یک از آن
که ازین معنی آفریده ز با یک دلیله پیش گشت بر سر عانی ازین سکای خود را معلوم
باند از عاقل چو خود مرد از با بغیر زو گشت غم او در جهان با نماند عاشق شرط که درین
خات و شپش و شامی درسی و دیا چو مایه نیست که در بند گشت دست بهر جهت مان تا نخری که
هر چه فرود شده است کسی باید که حقیقت نماز آید آن کس که بسکه از او آید اگر تو بهر خوشی این دنیا
چه که بهر آید از شامی دی که کند بی خودی از آنکه که گفتم باز برستی
هر کجا نماند طلسم است یا هر کجا نماند طلسم است یا هر کجا نماند طلسم است یا هر کجا نماند طلسم است
تا توانی بدو طلب کن که در آنست ای من خدای آنکه درین عبید تو هستم عاشق عماره با هر کجا
باز که از همه و کمال چو نماند ای من خدای آنکه درین عبید تو هستم عاشق عماره با هر کجا
سیریت تا در دست شتی سره پیش این نظر در دست تا در دست تو گشت سینه باید یکی از زو بار
خوش قرار یکی با خود آنکه یکبار و نمی یکی از اینی با یک قاعده و آنکه یکی سر شت با دوش
ازین معنی نماند در شت گشت من در شت گشتی نام تو بماند چو حساب ای گفت می شد که خودت

شیت

بسم الله الرحمن الرحيم وبنسبتین

یونس شاه نعمت الله

همچو یونس نازده در ماهی جان چون است آید و او را نمان برادران شریعت و طریقت حقیقت
معلوم باشد که در دیشی زردی استاده این تراب دوم در میان تویر حق سوال کرد که یونس بطین
دریا چهل روز ماند مرا در ریج بوده است در نفس انسان است چرا که هر چه در آفاق است در نفس
است چنانچه حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی بود که سرش به دیوار آفاق بود و در شکم ماهی
هر چه در آفاق آید به یونس در شکم ماهی است چنانچه در این سخن حقیقت مراد است و جواب است که چنانچه
فایده بود به این معنی است که مراد از یونس روح است و مراد از ماهی بدن است
و مراد از شکم دریا خانه حضرت رسول صلی الله علیه و آله است که خلق الله از آفاق آید و در شکم ماهی
اول ما خلق الله العقل و عباد دیگر فرموده که اول ما خلق الله الروح و روح حق تعالی روح است در این
از جسم بفرید و خواست تا از استخوان که از تمام احوال غفلت کرد و نه بدانی که چون روح است
پیش از جسم انسان خلق کرده اند و از علم یقین یقین آورد و از غیب شهادت و از احوال
به وحدانیت آورد که آنها را در کمال اسما و صفات جان نای در دوش که چون خدای
جل جلاله آتش و باد و خاک و آب را تخمین کرد چنانکه میفرماید که قدرت طینت آدم
بیدی از جبین یعنی تخم گرم من که خداوند خاک آدم را بید خود بچشم صبح
دوست حمل باید و بر کل داشت است ما جو کل از دست دست دست است بیدیم
قال از جبین آفریدیم و روح را در وی دیدیم قال الله تبارک و تعالی فاذا نسوت
و نفخت فیه من روحی روز آفریده جو آمد و نسفید حق تعالی روح در آدم دید

قال اول الله

قال رسول صلی الله علیه و آله اولی یوم الخلق و نعهه بران ای در دیش که چون حق تعالی
آتش و باد و خاک و آب را با فرید نفس را اگر من بخش گرفته اند و آتش را در دوش خاک را
سر دوش بخش گرفته اند و باد را در کمر و در خاصیت هر کس را بسته اند آتش را نفس اما را گرفته اند
و باد را روانه آب را مله و خاک را مله گفته اند هر یک از ایشان در هر آب دارد که
دیگر ندارد و این چهل مرتب می باشد اول نفس اماره را با تشبیه است که اندر زیر آب و
خاک است هرگاه که حکم میکند بر وی میکند و او میفرماید چنانکه حق تعالی میفرماید که آن نفس
لا تارک فی خلق الله و الله رحم ربی او نیز ده مرتب دارد اول چهل دوم ششم سیم نفس جماد
قرنیم که ششم گنیم ششم ششم چهل نهم نفوذ هم نفوذ و این فعلهای است که ظاهر است
میشود اما در مرتب که نفس را در مرتب که ادبیا نسبت دارد که او هم نفوذ هم
کثافت دارد و لطافت دهنده ملکیت و کثافت کشنده بدی چنانچه خدا تعالی صراط مستقیم
میفرماید که فاعلموا انهم یومنون بالظن و لا یؤمنون الا بالنفس النورية و از نیز ده
مرتب دارد اول زود و دوم نفوس سیوم در چهار مرتب است چنانچه ششم روزه
و غنیمت چشمت عمره نهم زکوة دهم جهاد و این ده مرتب که تقسیم بود در نفس اماره است
و فعلهای اوست که ظاهر شود اما در مرتب که در نفس اماره است و او با نسبت دارد
چنانکه حق تعالی میفرماید که فاعلموا انهم یومنون بالظن و لا یؤمنون الا بالنفس النورية
ملکت سیوم دیش چهارم و حی چنانچه ششم ششم غیر نفوذ کمال ششم نفس جماد هم
مخاطب و این مرتب که تقسیم بود در نفس اماره است و فعلهای است که ظاهر شود اما
ده مرتب که در نفس اماره است که او را چنانکه نسبت ده اند چنانکه حق تعالی میفرماید که یا ایها

قصه ششم

۱۶۹

ز یاد گرفت و گفت مرد پیش شیخ خبر پرسیدم که حال تو چیست گفت من مردی ام چنین کوفتی
 همیشه اهل طهور و زنت چون جوان بودم نزد یک خلق شیخم و قبولی اشتم عظیمه چنانکه در پیش
 هیچ جای دوش نشسته بودی که من نه سیم شان بودم و بسیار کاران داشتم اکنون چون پر
 حال من خزان شد که چنانچه نخواهد اکنون که نان تنگ شده و من هیچ دخل ندارم زن و فرزندم
 از خانه بیرون کردند و گفته اند ما را نان نمی توانیم داد و بی توایم داشت ما را در کار خدا کن ماه و روز
 چنانچه سیم نه یک پستان آدم و پروردگار بگوید یا خدای تعالی حاجات کردم که خدا یا سیم شش
 و جوانی دوست از خردم خلقم در گذرد و زن و فرزندم چه بیرون کرد و اکنون من و تو و
 و من شربت مطرب خاتم که تا نام دمی تا بوقت صبح چیزی می خورم و یک سیم چون با یک
 آمد مانده شده بودم صفت آدم و در خواب شدم تا اکنون که قاصدی می گفت با او هم نزد یک
 شیخ اندیم چنان نشسته بود پر در دست پای شیخ نشاند شیخ گفت ای جوان تو از کجایی و کجاست
 و چنانچه در خانه نفسی می شناسی بگو یا او میگوید و این در بخور پس وی بپوش کرد
 ای سیم چنانچه کار خدای تعالی زبان گویا است آنچه را از او بدیدید آید که از آن توانا شد
 بدیدید که من گفتم دیگر و شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیاید و دوست دینا و بمن داد که من
 شیخ بر شیخ فرمود که در وجه و ام من در آن وجه صفت کردم و دلم آرام گرفت و فارغ شد
 سیم من خود گفتم که قتی هم از پیش او از جبهه سویان و ام بسیار برآمد
 صبر میکردم تا شیخ چه فرماید که با او هیچ نیامی گفت که او خود مطلق بودی بر خوار کردی و از ناد
 دیگرند از دیم شیخ گفت ای حسن و آنی و قلی بیار که تمام اهدا کرد و او را به کافه پیش شیخ
 شیخ نشست و هرگاه که روی و کاکا و به فری خواهی تو بگرد و روای هر می که اکنون این
 بتان و بدر خانه پیرون شود بدست است باز شو مرت پیش آید بوی به چنانکه شیخ

بود بگردم و جوانی را پیش آمد سلام گفت جوان سلام شیخ پرسیدم و آن کافه بوی او می رسید
 و بر چشم نه تا یک که به بنو است خواند اندامم تا یک که پرسیدم آن جوان رنگی شده و بنو شده
 او بود که گفت پیش شیخ را و را بر شیخ برده ام بسیار گفتم و صد بار در و ناله می کرد
 عود پیش شیخ بنو و شیخ گفت دل نارنج دارد که مقصودم چنانچه چنان بود آن جوان بیرون آمد و
 بیابادی به بنو در کار و من برای شیخ صد بار دیگر بمن داد و گفت من و جدایم و اگر مقصود
 اینجا چنانچه صد بار دیگر بر من سوال کردم که حال تو چیست گفت من یک بسیار زیاده بود
 و یک بسیار زیاده و الله بسیار است مرا دوش قاصدی رسید که بسیار زیاده است من عجب نشسته
 میکردم که بگردم و قاصدی میگوید که بسیار زیاده است من عجب نشسته میگردم که بگردم
 یا بیدی که بگردم و در آن که بگردم که شیخ پرسیدم و او در صد بار در و ناله می کرد و بوی خوش بود
 سوال کنم که بگردم و بوی هر چه و اشارت کند بر آنکه بگردم یا بادی آدم و پیش بوی کافه
 و ادای اکنون چون به خط شیخ رفت که مقصودم چنانچه چنان بود آن جوان بیرون آمد و
 بودم و آن جوان را دیدم که بسیار زیاده بود و بوی خوش بود و بوی خوش بود
 مقصودم چنانچه چنان بود آن جوان بیرون آمد و بوی خوش بود و بوی خوش بود
 و او بگردم و بوی هر چه و اشارت کند بر آنکه بگردم یا بادی آدم و پیش بوی کافه
 سیم من خوب گفتم که قتی هم از پیش او از جبهه سویان و ام بسیار برآمد
 و شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیاید و دوست دینا و بمن داد که من
 شیخ بر شیخ فرمود که در وجه و ام من در آن وجه صفت کردم و دلم آرام گرفت و فارغ شد
 سیم من خود گفتم که قتی هم از پیش او از جبهه سویان و ام بسیار برآمد
 صبر میکردم تا شیخ چه فرماید که با او هیچ نیامی گفت که او خود مطلق بودی بر خوار کردی و از ناد
 دیگرند از دیم شیخ گفت ای حسن و آنی و قلی بیار که تمام اهدا کرد و او را به کافه پیش شیخ
 شیخ نشست و هرگاه که روی و کاکا و به فری خواهی تو بگرد و روای هر می که اکنون این
 بتان و بدر خانه پیرون شود بدست است باز شو مرت پیش آید بوی به چنانکه شیخ

مناشیخ

مقام بزرگ برپای من با خود گفتیم هر چه پیش از مقام کردم شیخ بوقت تمام بعد از این با انواع
 ریاضت و مجاهدت فرمود بر من اقبالها کرد و بعد بحال فرمود و عجز و خود را بکلمه من کرد و کما
 من بالاکرنت و اگر چه این شرح از مقصود کن باشد و مقصود ما جزو اعتقاد و یا شیخ بود و شیخ
 از فرقه ی ادن ایچون را بنیادی حالت و خوش کرده شد و خوب استیم که این سخن را بکلام خود باطل
 باو علی فارغی است این وقت که من پیش ابوالقاسم بودم و بر ریاضت و مجاهدت مشغول و مسنون
 شیخ ابوالقاسم را بعد بحال نظر نموده بود شیخ ابو سعید از من عجل استاده بود من خدایت و در فرقه
 چون خدمت کردم و سلام گفتیم و ایستاد و گفت ای بعلی زود باش که چون ملکوت در حق آید
 بسی برینا که شیخ مراد بعد بحال فرمود و بعد تی که کلمه سخن برین کشاد گفت **خواجه**
 ابو سعید این سخن گفت من پیش از بودم و بعد پیش از اجماع ما را بعد بحال فرمود و بعد الله و بعد
 علم بر برادر من در حق فی مذمت تعلیق کردم و شنیدم که شیخ ابو سعید باقیه قدس است و در حق از حق است
 و سخنانی میگوید که کلمات بسیار ظاهر میکند بر سبیل نظاره بجلال در خدمت چون چشم من برین
 افتاد و از سیاحت نظر او پاک دیده و خفته او حدیثی از دل من آمد چون سخن در حق از دل
 اگر که با خود گفتیم در علم بر ریاضت بزرگ جفا رسیدم نه از حدی تعالی چاره است و راه خدای است
 که این مرید میگوید مرا هم بدین طریق در بیاورد و در محبت و خدمت شیخ نشوی حالی شیخ از من بود
 داد که در باید آمد من از سخن شیخ سکنت یافتم و تا آنکه گفت پس در حق و شوقی در او بودم
 که بر باقی چنین رفت چون شیخ سخن را بگوشه عین خاطر دانست و اینج بیه مستولی شد و بگوید
 شیخ گفت این صیفت تا بهر بر ندارد چون کلمات که در خدمت بر حاکم شیخ بحال تا که در حق
 و بعد شدیم تا از خدمت برادر من و پیش شیخ تیم چون در خدمت از من کردم کسی خبر با ما را و بعد بر که حال
 است و در حال از یک من آمد و گفت کجای می شوی چون حال او را گفتیم گفت من ترا از خدمت

شیخ باز در راه و از جاپت اردوستان منم گفتم و لیکن تو در مجلس شیخ شده باشی مریدی دیده باشی
 گفت شدم میگویند و کلمات ظاهر آن کلمات ظاهر تر از اول شده باشد و آن حال را از علم خود یاد
 یافته باشی اگر می بیند ای که شیخ ابو سعید شوی غلط کرده که آنچه او ریاضت و مجاهدت است که در
 خدمت از من ما دانیم که او چه کرده است تا آن در جیافته است و اگر صد پس آن ریاضت میکند که
 که در دست حق تعالی باشد آن اند که بدو داده است برین طبع کار علم خود و گذاری از علم
 بیوفتی و باحوال او ندی چون باصاف را آن کار نظر کردم چنان بود آن اعتقاد و اخلاقی شیخ ما
 و من بر سر تحصیل بودم و بجهت پیروی شیخ میرسیم و از تو باید میگویم که او در حق من که در
 میرفرد و بعد خدمت استاده که می شتم **کتاب** است و اسما حیل جاپتی گفت شیخ من بودم
 چون وقت بر خاستن بود و بعد در شب بر روی که میباید بود و کرد و شد و فهمیدم در آن کافی
 و هشتم و خواب نمی شد که با بر بالین من میید و بدو که ز آب بر بالین من بود و بجهت من
 کردم و کلمه کافی کردم هم بر بختیم و چشم را خواب شد پس کی زیاده را داد و در شبی آمد اهل محراب
 که در آن خواب بر من نشوید نه بر خاستم بود و مشغول شدم دیگر روز با پدر و بچای شیخ آدم شیخ
 شکفت و برین سخن روی من کرد و گفت چون بنده همه شب بخسید و در ترک بر چیز که به چوئی
 بقایانند تا پس کی در سرش اندازند و در حق آید که میزد و دست گوید بنود و پستانده است تا
 از خواب بیدار کند تا ساعی با ما به شیت کنی **م** روی منی و در عبادت کافی در دست از من بود
 چون شیخ این سخن گفت که بر من افتاد و وحوش از من برفت و هشتم که در هیچ حال شیخ از ما غافل
 و پیوسته با ما است **خواجه** ابو القاسم شیخ گفت که هر دو می گفت که روزی شیخ با ما شد
 الله را از کبریا رفت و از پیش من شد و در گفت تا بکن تا بوقت آنکه هر چه که از آن است بر خوان
 گفت فرود آمد که چگونه تو را که حکم است شیخ تو پیش من شدم چون کتیر به پیش من حمله که از دست

بر زبان من از او شنیدم چون ناز و دیگر میگوید در شیخ گفت ای مولی از کردار حق تعالی خارج بودیم شما
 شایسته بدستبرد خدای تعالی بر یکدیگر ایاه **حکایت** بود که هر کس گفت که گریبان بود و در شب بود
 و بویسته بر شیخ احتیاجی که میگوید شیخ و بعضی خود آورده و شاور و در حین گفت در ویش نوز
 و صحرایان ابریا و حلای ساز دست شیخ چنان بودی که هر که شیخ را چندی آوردی هم در پیش و در
 کرای و پیش از او بجا بردندی شیخ بفرمود تا آن منطه خود را بیکبار بر سر نهاد و بوی عظیم بر جایست
 شیخ گفت تا صاحبان ما را ازین بوی غیب باشد آن خود بر نفس نهاد و بفرمود عظیم بگوید بایستد گفت
 و بوی خوش آن کیا دامد تا بر شیخ احتیاج کند گفت چنین وقتی شب است و نمی توانی بی این
 چه اسیر هست چون نزدیک تخت شیخ رسید صفات و زو جیکرد و چنان گفت و شیخ خاموش ماند
 و همچنان بی بجه ندید شیخ هر بار او در درو گزیت و گفت او تا را می کیا اما او آمد شیخ گفت بفرمود
 آتی بیک فرود آمد و در مسجدی که در خانه بود نشست و درویشی شیخ بفرمود تا بجا را میداد
 دو سال نیم همچنان در آن شدت بود بعد از آن زمان یافت و از بخت که عطا کند اندک با صاحب
 حالات دیری نمی باید کرد و بجز وقت و حمت نزدیک ایشان نباید شد که ایشان در وقت حال
 اگر در تهر باشد و نظری بهتر بر کسی گفتند اما از روزگار انگیز آید و البیاد باشد **حکایت** خواج
 اسماعیل مکرّم گفت روزی در راهی میرفتم شیخ هم پیش آمد سلام گفتم جواب من از پس او نرسیدم
 در پادار کباب و فی کریمتم در خاطر آمد که ای کاشکی شیخ استوری ای می تا بوی میزبانی و ای او می
 چون این اندیشه بر خاطر من گذشت در حال شیخ اسباب داشت تا در وی رسیدم شیخ پای از کباب
 کرده و پیش من نشست تا من بوی بر کباب شیخ اادم **حکایت** رشید زین العابدین علیه السلام گفت
 محیی بود شیخ را قدس سره و حاله زین و خیش بود و پیش شیخ آمدی پیوسته و از مال دنیا زنگی داشت
 گفت فرزند من از آنجا بوی و زنی پیش شیخ آمد و گفت می باید که شیخ و همچنان بپیرد که این

شیخ گفت نموان بگزشت می آمده و در خواست می کرد و شیخ حاجت میکرد و راه باز نمیداد تا وقتی
 بنزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ آرد و می بیند که یکبار که شیخ و همچنان بدین درگ من در آیند
 که انکوره یا جوهند که شیخ بسیار را طالع کرد و سواد است شیخ بر پشت و اصحابان را جاسپند و در خدمت
 شیخ بر خنده زنی جو زرد بود و انکوره را رنگ و در ویش آن انکوره را در ویش و در ویش و خوشه انکوره
 بیکو تر بار که کای بندر سجاده در باطن نهاد و بدان بر که نواز نهاد چنانچه چکس میزد چون بجز در ویش
 آمدند آن مرد کرد و زنی گزیت انکوره غنیمت می گفت خدای برکت کند آن مرد گفت برکت است
 چون شیخ و جماعت بفرستد آن مرد در زد و شد چنانکه گزیت شیخ بفرمود دست بده و از زهر آن
 و در حین و باز در خشم گرفت و آن پستان در زنده و بزرگ شیخ نیامد چون بکبرسان وقت
 از کاتر آمد مردان بوارت و مشغول شد تا این مرد با خود اندیشه کرد که این هیچ نیست که من میگویم زور
 عمارت باید کرد بدینچه باز در خشم گیرم هیچ مصلحت حاصل نیاید اگر کن می کردم من کلام بر حالت بزرگوار
 و کرد و زهری آمد اگر کوشه در باطنی بید نهاد و بگرفت و باز کرد و خوشه انکوره دید تا زده در آن میان
 نهاد و بگرفت و باز کرد و بگرفت و تا زده بخت نشاد و بگرفت و بخت نشاد و پیش سلطان
 بر دسلطان و بود و بخت پذیر بود و دسلطان تر خوش آمد و بختش بپزد کرد و بدان و پیش آمد
 او شد و شد و بدینست که از قدم شیخ و اصحابانست و از آنکه خشم گرفته و پشیمان شد و با خاندان آمد و بخت
 بگرفت و پیش شیخ آمد تا پیشش آمد چون از خانه او درآمد و ششم شیخ بوی افتاد گفت اگر سوری تو
 باز خودی بهترین نیست نه بود و با سزا و است **حکایت** در آن وقت که شیخ ما قدس سره و حضرت
 پیش بود و آن عورتها می گفت و صاحبان بخت و شیخ جمع را پیوسته نگه می داشت چون عرض نمودند
 و جلوی بخت کبیرا و قرائتی می فرمود که شیخ آمد و گفت ای شیخ من آمدم تا با تو چله دارم و آن چله را میداد
 سال بود و آن چله سپاسم در ریاضتهای شیخ معلوم بود می نهد بخت کبیر شیخ بخت عین بود و بخت با خود می کرد

آن گفت که اولاد خود را در ای بی آن مرد بزرگان از ای بی آن مرد بزرگان گفت که ای بی آن
 شیخ نا در زینت از و بر سید که تو بچه دینی که ما جلوی شکر و زبرد دارم برکت بیاور که در
 که طعام یافته ایم که در کاه به بقیت عاکر که ما در و بر دارم جلوی شکر ده خدا یاد ما
 او چنان شد و شیخ ابو سعید را ازین خبر و خبر پناه **حکایت** شیخ ابو سعید بن خاری گفت که
 از شیخ ابو سعید شنودم که چون عبد الرحمن سلمی را وفات رسید بنشایو من قصه من کردم زیرا
 شیخ ابو سعید و استادی کار را بود و چون بینه رسیدم بنزدیک شیخ در شدم او در می بود و
 اگر ام کرد و در می گفت به من تا چیزی میست که بکار بر داری و پیش رفت و باز آمد
 که چیزی نیافتم شیخ گفت یا خیر ما افک که من بزرگوار مقام کردم چند روزی پیش
 بزرگترین کردم از شیخ در زو است کردم که بخت مبارک خویش چیزی بر جای نویسم کاغذ و قلم
 پیش بردم به دست مبارک خود نوشت تشفع غیم البحر عن قلوبی و اشیرتی و
 الصبح عن ظلمة العیوب و جاء لی الاعتذار محققا فصادفني حسن القبول من
 این کاغذ این ادب شنیدم و شیخ را و ادب کردم چون باز گشتتم شیخ گفت فی قول الله
 ينظر ذك اليك و هم لا يبصرون من باز گشتم و بپارم آمدم و صدق می دیدند
 بگذاشت و قتی در ویشی از اصحاب و را محله کویان گفته ای قصه زیارت شیخ کرد
 من او را گفته چون پیش شیخ ای خدمت و سلام من برسان و شیخ را یکی و این هم
 ينظر ذك اليك و هم لا يبصرون است و ما لم جاعل صاوی گفت این
 وقت که شیخ بنشینا بود و دیگر و زیر قدم تا زیارت شیخ را و دم با خود اندیشه کردم که در
 وقت که شیخ بنزدیک بود علی آمد و دم بر خوض سرد و اجازت نمود بروی کلام
 از آن اجازت که من باید دارم و اگر کدام خرمستاین معانی می نویسم چون بنزدیک آمد و در شدم

چندم کردم شیخ برخاست مرا در بر گرفت و خوش بستیم شیخ گفت یا خدا یا داری حادث
 که زبونی علی از هر صانع داریم بر خراسان دل خود بر فردا که است من لغتم تا فردا صبح لغتم تمام
 شیخ گفت که جیت اندینا را این کل خطیبه پس شیخ گفت حدیث و حدیث و حدیث که
 در ما زینک لانا زینک شیخ گفت حدیث سیم که است گفتند ما در شیخ گفت حدیث
 سیم است که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم لایه خشیما لغدا است و ما علی
 چون شیخ بن سخن گفت و این حدیث تقریر کرد و ما یاد آمد که همچنین است که شیخ گفت و ما
 که آن اندیشه که راه کرده بودم بگذاشت بنمود که تو در راه که بن می آمدی اندیشه کرده
 و یقین به شتم که شیخ را بر سر بر ما و توقف ثابت **حکایت** شیخ جاعل صاوی گفت
 شیخ پیش او آمد من مرکز مجلس شیخ بنکته شتی و شیخ در مجلس بیت سید اخذی و در آن
 پیچیده از آن بیکار می بود و روزی از میان مجلس شیخ بن از کثرت و گفت و قد شقنا
 و کلن فی فی این سینه تا تر میگویم من آن نکار برخاست روزی یک مجلس شیخ در شدم
 مقوی بر خواند و کذا لک اویحنا الیک و فحاصوا منی ما ما کنت تدعری
 ما الیک کتاب و لا ایمان شیخ بن کلمه باز میگردانید و کیفیت ما کنت تدعری
 از آن کلمه چیزی من در آمد و اینست که چیزی بودی میستم لغتم را که در پیش مان شتم روزی چند
 بر آمد مجلس شیخ در شدم و یکلی پوشیده ده شتم در ویشی در مجلس شیخ جاعل صاوی شیخ بن
 که است گفت بگذاشت بود که بر می ویشی یا نیت نشود چنانکه گزیده زنده فریاد بر من افتاد
 و جاعل صاوی پیش لام هم در آن وقت که شیخ با قدس الله روحه العزیز بنشینا بود
 بود و در شتم به جاعل صاوی چنان یاد آمد که می گفت جود می می جاعل صاوی کلمه
 جاعل صاوی بپوشید و بگذاشت میرفت از و شیخ را بدید که جاعل صاوی آمد آن جود را جاعل صاوی

پنجاه و دو عزت شیخ و دل خود پند و بدیدار پیش شیخ بگریخت از حالت شیخ برافراشته
 تا آن جود بیایان کوی رسید راه یافت که برود و ضرورت میسر دوری بود و کرد تا د
 شیخ را نه پند شیخ را شیخ بدید و دست مبارک بر سر او نهاد و گفت **اشتر بانه**
 بیایه گفتن او را نوبت غری و شب رفتن ای چار و ظال است چاک چکونه و حال تو
 چگونه است بی او زندگی چگونه می کنی شیخ این گفت و باز گشت و بود فریاد گرفت و از پس
 شیخ میدید و با او زمین میگفت که لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله
 الله و چون شیخ رسید در پای شیخ افتاد و پای شیخ بپوشداد و با شیخ همه بخانقا آمد و
 بیکو خاست برکت نظر شیخ **کجاست** آورده اند که چون شیخ ماقبل آمد و بعد از غری
 پیش او بود بسیار جود و در سایان بر دست و مسلمان می شدند و مکانی برای سبزه از الله
 نیشا بود که بر دست ایشان بزرگ می پلکان شود خاصه شیخ امام بود و جوی را که او را این بود
 بود و او را کیسی بود و دویست با سلام می کرد و میگفت برست من مسلمان شو تا من
 صلوات تو بکنم و او اجابت نمیکرد و روزی بر سر او گفت که تو مسلمان شوی می پلکان
 بتو دستم آن جود گفت معاذ الله که من دین خود بیا بدم و فریادم بعد از آن طبع کرد
 اگر مسلمان شوی یک نیمه مال خود بدهم اجابت کنی شیخ ابو محمد از وید شد اتفاقا که در شب
 ابو محمد خوابی که بیان بر میگذاشت و آن کیل در دست او و آن روز نوبت مجلس شیخ
 و نوبت عظیم بر در پستاده شیخ ابو محمد مجلس شیخ در آمد آن کیل جود با خود گفت بیان من
 نیز در شوم و سخن این مرگشتم تا او خود چه میگوید و بقبول او در میان خلق از چیت
 و من علامتی ندارم که شیخ خراب از خواب گشت که من جودم چون شیخ ابو محمد در شب
 آن جود نیز بر او می نشست و در پیش تنی چنان نشست چون شیخ در سخن می

سئون کرد و گفت ای مرد جود و از آن پس سئون پند آن و بر نیز آن مرد جود گفت مرید
 کردم و کوشیدم خوشن را نگاه تو استم و شش و شش و شش بر خاستم و پیش شیخ آمدم
 شیخ گفت که جود و گفت چکیم شیخ گفت که من بگریم که من پیش شیخ آمدم
 بفرمانستم آن جود گفت این سخن شیخ گفت پیش خوابه ابو محمد شود تا از سیلانی نامزد و او
 بگو تو نه پند که این الامو و توفیق علی او قاتل و او را غل وقت لا یجیج الی الله و لا اله الا الله
 که کار نامو قوف قوفت چون قوفت در آن مکان حاجت نیاید که تو سبک شای و دی بای
 نیمه چون شیخ ابو محمد این شنید و قلش خوش گشت و از آن روز که در آن است تو بر کرد
 آورد و دانه که او ضرر شد و ای مردی من بود و از معارف باز گشت و در شب
 مقدم سخته بود چون کار شیخ از پیش او را گرفت و ابو محمد را برید و معتقد شده بود
 و در وقت نوبت شیخ میر رسید و کرامات طاهر او میدید و اداست او زیادت میگفت و می
 شیخ با جماعت متوجه می افتاد و بود به حکام کوی عدلی کو یافت که معهود شیخ آن بود
 که پیشتر بدان مقام شدی و آن روز شیخ صوف و می شایر پوشیده داشت و پستاری قبیله
 که او را می برد و آورد و چون شیخ از جام آمد و می ستر ایجا و دایستاد و دستا و جام فرادید
 و این را می که پاکیزه تر بود شیخ بر دوش و شیخ را خدمت کرد و تو استعاضا نمود و بر پای او نشست و جام فرو
 آن می پست و چون شیخ بدید با جمعی بدان استی استی رسید و کین مر که گوشت او را
 شیخ ابو محمد را بیکو کیند و او چو دنیا رفت و اجماع کرامات آن می ستر از جمله کرامات این طاهر
 گفت که اگر کرامات از این جبهه صوف که پوشیده دارد و این ستر را بمن بده که من خود می
 از من چنان بخوابد و بعد از مدتی خودی منند تا زن بمن باز دهند چون ساعتی بود و وقت
 شیخ می برد و می پست و پیش شیخ گفت ای جوان بر چه چیز از من یاد داری که

شیخ و سید کردی و بپایان آوردی و میگفتی دست بخور باقی نمی آید بکوه ز قاضی آن تا
 در رسید که تعزیت شیخ ابوالحسن آمده بود گفتند شیخ ابوسعید اینچنین است گفت تا از شوم او را سلام
 شیخ ابوالحسن گفت یا دایم کوش در و میشو قاضی رفت و سلام گفت شیخ را و دید چنان
 نهاده و چون پهلانی نشسته و خفته و پای شیخ بگذاشته و میباید که قاضی گفت اندیشه کردم
 که اینچنین گویا است این همه با چندین نعم پرورده این نو اندو این پادشاهی است نه صوفی چون این
 اندیشه بدول من گذشت شیخ ابوسعید سرازیر شد بر پشت و در من گزینت گفت ای دانشمند من
 فیست به الحق هل تقع علیک سهم الفقد قاضی یک نفره برد و بهوش افتاد در شد و او را برد
 و پیران آوردند شیخ ابوالحسن گفت من گفتم شاطاقت نظر پادشاهان نمیرد و نه گفتم که تو به
 کردم دیگر بادهوش شد و یکش بازو زخمیان و شیخ ابوالحسن نیز یکش خنده آمد و گفت ای
 نظری هست که در نظری بر حمت کن شیخ ابوسعید دست مبارک خود بر روی فرو داد و قاضی فی الحال
 آمد بر خاست بر رفت شیخ ابوالحسن گفت ای سیم که بعد بر شب که سوط است بکنه ترا بگو چه حیات
 باز کرد که ترا برای آن آوردند و بر بادیده اند و ابوالحسن بکشدش لیسک میزد و میبیدید و میزد
 سر قاضی شدی روی تشبیهای می دیدی ابوالحسن بر جمال و قربانی و بر پیر و می ناز کردی
 فریاد اندوه و زحمتان شنیدی باز کرد که اکنون که من کردی ابوالحسن غامدی تو معشوقه عالمی شیخ
 گفت بجای بیستم و دوم و زیارت کنیم ابوالحسن گفت چه کردی عمره خواهی که من شیخ ابوسعید
 بر روی آنجا مقام کرده بود بیستم شد چون بیستم رسید بالا است که از آنجا تربت شیخ بایزید توبه
 چون شیخ بر آن افتاد و پتا و سر در پیش افتاد پس بر آورد و گفت هر که چندی که که باشد اینجا
 و پس زیارت بیستم کرد و چون بیست و ششم رسید بایزید پستاد و سر در پیش افتاد که بیست و ششم
 پیکار است نه جای پاکان و یکشنبه از بیستم مقام کرد و از آنجا بایزید پستاد و سر در پیش افتاد

کردند که صد مرد صوفی با شیخ بودند و پستاد و آن بگری که گفتند که با وی پیران بودند تا از آنجا بروند
 غازی دیگر کردند و صبح میکردند و شبها بکتاب میخواندند و پیران بیت میگفتند **آه از آنکه سکر این بیا**
 من خودم که گفتم که این است **سیصد کل مرغ پرورده است** شیخ را و او سب بود و یک که گری
 بود و یکی از دیدوی بر نهاده و در ویش و وی شستی کسفر از یک قوال فرستاد که آن یک سب
 حکم شایسته که پادشاهیست و غار شام که گفتش حق است و پستاد و پستاد و پستاد و پستاد و پستاد
 خود را بوی طاهر که گفت بصلوات ای دمی باشد بجای طاسان و شیخ برآمد و خود را به پستاد
 شامه باز کرد و دید و فرادار شریک حرم و سب با شیخ میباید و در کاداری یک ویش و یک چون هزاره
 پیسیدند و از پستاد بود و قاضی بر نهاده و یکید سب را میباید بود و در کاداری یک ویش و یک چون هزاره
 ایبری باید آورد شیخ سوز دران میباید و یک نفره نزد و من گفت که شریک حرم قاضی بکشد
 قاضی پستاد و در و از باز کرد و پیران شدند چون صبح شدند معمر که دایم شریک حرم و دایم
 حسن گفت تا شوشی و او را پس شیخ گفت چیزی بگوینی منی بگو چنان گفت من صوفی نباشم این
 بتای میباید و ام که بگویم منی صوفی شیخ با سر صبح شده و نوره فراخم گرفت **وعد الله لی زیاده**
 قاضی انما فی قضیت زوری **قلت یا سیدی و لم یزل اللیل علی وجه الدنیا البین** حال استیغاف
 بکنند از رسم و طالع بدوری **تاسع فی رجب** گذشت پس شیخ سکن شد گفت چیزی خوردی یا
 و یا شیخ بود و حسابی چه پدید آمد گفتند مردم از آنجا چندی آمد گفت بروید و حساب شد و در نزد
 کسی بر آورد آمد که چینی و سب که گفتیم در مان راه که میباید چندی خوردی میباید پستاد و کوه که شش چهر
 بر آنجا رسیدیم ایشان و کوه که شش چهر رسیدند و سب مان چون بر آنجا رسیدند و فرود آمدند رسیدیم
 و بر اثر برقیتم تا پیشان رسیدم گفت آردی که گفت مردم نامی به شکست و زمان پاکارگی بپوشم کم
 مردم را دم و سب که چینی بستند و بخورد و سب که گفت باقی سب بکار برید و چون پستاد

گفت ساعلی چنین گفتم که این کفایت زمان تر است از راه یکدیگر شدم و شیخ خود آمد و هیچ حاجتی
 که از راه شیخ بازا فکندی عاقلانه ازین بر کفایت و مینا خیم تا شیخ بهر آینه با دو پای از بر آن
 از ویش کرد و پاره لکی بفرود و در راهی آیدیم و بهر ای ستر فرود آمدیم و شیخ گفت بهتر است که از
 معان خواهد رسید و طهارت کرد و ساعلی بپای خود نماز تمام کرد و شیخ آن پید شد و دستر کفایت
 بود آن شب بود و شیخ هیچ سخن گفت الا آنکه گفت مانند فسیله دیگر و زمانه با دعا و مکر و نه
 از او را فرار شد و آفتاب بر آمد شیخ فرشت و هیچ ترشاند پس وی بخوابد و طهارت کرد و گفت
 ما اینجا بودیم تو بیا عیدم آن تمام شد پیش بروی کشتی نیست آن تو حیت خوب و طهارت
 چون آن شیخ پدید آمد آن تمام شد یکسان یکبار سوالی گفت که مرا اندیش آن خانه است برو و مکر
 باید با باز کرد و مکر را ببرد و پیش بروی کشتی که خود است رفت گفت پای از راه رسید و
 شغل را بپاشد و بخوشی آن کس که داند و بهتر از آنکه داند که ما را جای سبز و بیدار است و شیخ
 آنجا عوفی یافت و یکدیگر شیخ با جمعی روزی یکدیگر شدند و بیکدیگر و از آنجا بر شد و دیو و شایا
 دو دید باشند و بر آن دو دید فرود آمدند بر سر دیوان کسوی سبز و از شود که شیخ اندیشه چنان شد
 که سوسو بیطام و خرقان شود تا ایشان را باری نمود و در ایبه خرابی گرفتند و گرای بعضی بودند و سوسو
 است که در آن چند روز در میان می است و و جمعی که آن دو دیدند شیخ بهر آینه با دو پای از بر آن
 و اندیشه که بوی خواهد که شد و در پیش انبوت و غار حقن گزارده و دید بر دیوان ایشان برفت
 خرم بود که که کاکه در آن کوشان بیارند و سوسو بیایان و در جمله در ویشان سر باز نهاد و بود
 و شیخ سر باز نهاد و بود و لیکن پیدار بود و حسن میان بسته و شغلی است میگرد آواز آمد حسن است
 فرا شد و در یکش و در پیش او دید میان بسته آمدند حسن ایشان را جای نشاند شیخ آواز داد که
 حسن پیش شیخ نشاند شیخ گفت این که بود و ندانم که آمدند گفت در ویشان خرقانند گفت

حسن

مکرم

پید شد گفت و شبی فرا کرد و بیا و حسن شیخ در گرفت و پیش شیخ نهاد و گفت ای شیخ
 در ویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ بولس برسانید و شیخ فرمود که در علی بن ابی طالب سلام کن
 بولس چند روز آن است که گفت گفت است که در آن خدای که تر این غرت داد است بر مکر و شیخ
 نیز پیش شیخ گفت زمان و میرا و در حسن را فرمود که اگر شیخ را چیزی دانا بخورد و در ویشان را وقت
 با ذکر آن تا نیز یک آن پیرا نشاند تا ویرا دل فرغ باشد و یکس باشد تا فرایا ما بیدار می
 و اگر ترشاند کان بیایند ایشان باز خود و جانشان باز ده فرسیدگان بیایند و جانشان
 باز اودم کرد و بیا بهر شیخ و نطق است و در ویشان بود است باز اودم کرد و شیخ این معنی است
 نگرد و بود و صوفیان ازین حال خبر نشدند که سوسو بیایان خوشند شیخ بهر بیطام و عوفان شنید
 داشتند بی بیطام پیش شیخ آید سواره در راه مرود و بهم میارند شیخ تا آن روز بیایست و شیخ
 و پنهانی تا می میگفت این را نشدند گفت آن روز شیخ از آن از فرار است بخاند و در ویشان
 در راه با حسن معارفت کرد که مارا چیزی خوردی و گفت چیزی خوردی و بیحال بودی با فریدنگار
 گفتند که مارا با ایشان بکشدند حسن گفت شیخ فرمود که گرای ایشان از ایشان از ایشان چیزی
 جوال برار و ایشان از این سخن بودند شیخ ایشان را که کرد و گفت چه بود گفت و ایشان یکدیگر
 چرا از ایشان قدر باری باید خواست با آنکه از گرایه و نطق است باز اودم کرد و شیخ گفت باز
 باید خواب که خوب سحانه و تعالی با ایشان فصل که بود و تمام کرد و نیکو ایشان صحبت تا خوابیدند
 بود و قدم قدم تا پیش آمدند و آن پیشان تمام شد سرچند و در آن سرچند و در آن سرچند
 قدری باید خواست و این و شیخ در راه رخت خوش بود که روی بیطام است بر زبان شیخ یافت
 که اگر کسی را از این معنی چیزی بوده باشد عجب باشد که بوی پوشیده باشد با آنجا آید و شیخ وقت
 پیدار بوی باز شد شیخ بیطام و باریت که در خرقان نشد و پیش شیخ بولس نه خود را بیکدیگر تمام

آزادی یافت چون آنجا رسیدیم به مادران حال حال شدیم و پرسیدیم از آن عارض آن جوان و
 چون در حقیقت این سخن را نقل و دانستم که آن جوان را که در این باره میفرمودند و این جوان را که در این باره میفرمودند
 و باز آمدن بنیشت بود **شیخ** بر آن پس هم و یاسی بود دست درشت پوز را از بزرگان قصه
 پیشرو و کسیر و بایست و از صوفیان معروف و ایشان مرید پستاد احوال آن هم پیشرو و ده نام و
 بنیشت بود و ایشان مجلس شیخ آمدند و سرده پیش شیخ بایستادند و این سخن احوال اسم و باب
 گفتند که تها از حق تعالی در خواست که در این شیخ ابو سعید بن عقیل شهادتین کرد و در آن وقت که در آن وقت
 که کثرت رسول علیه السلام در خواب دیدم که کثرتی از کثرت گفت در این شیخ ابو سعید بن عقیل گفت علی یا
 رسول الله یعنی چون کثرتی از کثرتی فریاد بر من افتاد از خواب بیدارم دیگر در مجلس شیخ آمدند و در آن وقت
 سخن روی من کرد و گفت حدیث آن کثرتی فریاد بر من افتاد و پس از آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
حکایت بخط خواجہ ابوبکر کات دیدم که کات از خواجہ اسماعیل شنیدم که کات گفت ابو سعید
 خیری از جمله بزرگان شیخ بود و بایست و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 العزیز بنیشت بود و آمد و در آن مجلس که در آن مجلس که در آن مجلس که در آن مجلس که در آن مجلس
 و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 ابو عثمان گفت بنیشت خواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس میگفت و صاحب شرع محمد مصطفی
 صلی الله علیه و آله و سلم در مجلس می نشست است بر جانب من و شیخ بوی می کشید که کثرت
 من در آن مجلس که در آن مجلس که در آن مجلس که در آن مجلس که در آن مجلس که در آن مجلس که در آن مجلس
 وقت انقطاع لایق و بیدار وقت که کثرت و انقطاع که در آن مجلس که در آن مجلس که در آن مجلس
 صاحب شرع که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 عملت و صلی الله علیه و آله و سلم و آل محمد و دست بردی فرموده و از منبر فرود آمدید

ابوبکر بن محمد او عطا الله سرخس گفت من بعد از وفات شیخ قصیده گفتم که
 و آن قصیده که گوار شد بر من بود و در آن قصیده این بیت گفته بودم **زبان**
 گفت که حق را امکان بود **شهرت** نبش که تو بیکس و مکان داری از بهر خلق از دست نه بیکس
 زیرا که خلق را زبردن نیست قادری چون من این قصیده بر سر تربت مقدس خواندم که حضور
 و مریدان شیخ عبدالصمد سرخس که از مریدان خاص بود و از اصحاب عشره حاضر بود و مرا گفت
 این دو بیت خویش را حکایتی بشنویس بر سر تربت منور بحضور جمع گفت من در خدمت شیخ بنیشت
 بنیشت دیدم که شیخ نشست بود و بجای کسی که مدود او بنیشت و مثل آن جایگاه نشستن شیخ کثرت
 ای شیخ چیت که نه بجای کسی که بنیشت نشست شیخ فرمود که من در جایگاه نوشیدم و یکبار در مجلس
 حضرت شیخ که در آن مجلس نشست فوق بنیشت و نه شمال و نه در جهت و این مجلس
 و نشینیم بر ای صاحب اسلام نشست و بدان حاجت خلق از ما و شود و کار ایشان بسبب ما بود
 من از خواب بیدار شدم بر آن پست و بیدار و از مشغول شدم با مداد و در مجلس شیخ بنیشت که شیخ از
 صومعه بیرون آمد و بر کرسی نشست و جانکه شیخ را مدود بود و سر بردارد و گفت یا علی الصمد
 بیاد این خوابی که در و شنیدی ما را حکایت کن من از این حال تبعیت باینکه من آن خواب بیکس
 گفته ام هر که گوش شیخ بر دم و آن خواب است آقا کردم و می گویند من تا بیکس نشسته و نشود
 من خواب غافل که بودم شیخ گفت آواز بلند کن تمام دکان بزن که در آن مجلس برای قضای حاجت
 می نشینیم لا ما امکان نیست فریاد بلند کردم و از بر من افتاد و آواز بلند کردم و چون بنیشت
 خلق افتاد و حالت خوش رفت اکنون این دو بیت بعد از وفات شیخ که کلمات او بنیشت
 تمام شد حکایتی چند که از مقامات جناب شیخ

در پیش آنکه پس

ابو سعید

ابو سعید بن عقیل
 قاتل شیخ محمد بن عقیل



انسان عاقل طریق بیافرید و بهر صفتی که خود را از حیوانات و بیجانان
 مجسم عالم خود قدرت ابراست تن مردم را منحرف و پستان کرد و اندام مردم را در تنبیه اعضا و در جود
 خود بکوی و صفتی مطلق کردند و از این صفت خود صفت حق تعالی را شباهت داد و بهر قدر که در حق
 ایشان چون زبان حق تعالی است در عالم عالم باین معنی شرح بیان کنیم و تحقیق در معنی گفته اند
 ای شیخ نامه الهی که تویی دی ایست چنان شایسته ای که تویی بیرون از تو نیست در عالم از خود باین
 خدای که تویی و حضرت رسول صمد بود که خلق را از حق تعالی متوجه
 به کونین مردم را اصل از خاک و سبط او از خاک و شایع بود که از انوار صفت
 خاکی را که در طبیعت شایع بر آید بعد از آن نبات خدای حیوان شود و آنکه از حیوان خدای پستان کرد و
 شایع که آن نبات خدای پستان کرد و ذی الحیات را اول قوت حادیه جنب کند و قوت ماسک که دارد
 و باطنه بر غم کند و تمیز که شایع از لطیف جدا کند و او را که شایع را بر او می اندازد و این جلالت در معنی باشد
 آنکه از لطیف باشد از معنی قوت حادیه و در هر یک که در حق تعالی است و در هر یک که در حق تعالی است
 عمل کردند بعد از آن هر یک شایع بود و یک شایع بود و هر یک شایع بود و هر یک شایع بود
 و سودا کرد و در شایع بود و هر یک شایع بود و هر یک شایع بود و هر یک شایع بود
 همین قوتها یکبار دیگر عمل کنند و آنکه شایع بود و هر یک شایع بود و هر یک شایع بود
 و اندام و چیزی بیرون و در لای در تمام بیرون رود و اگر چیزی ازین فصلت نکرده در بدن باز چندین
 عظمها و دانهها و اما سها بیرون آید و آنکه لطیف بود و هر چیزی بیضوی رود که لایق آن آگاه
 قوت مقهوره هر چیزی را که در میان عضو هر که موافق او باشد و در حالت تصویر یکبار دیگر همان قوتها که
 همان عملها کند و شایع از لطیف جدا کند و آنکه شایع باشد و آنکه شایع باشد و آنکه شایع باشد
 موله آنرا بطریق صفت کند تا معنی کرد و آنکه شایع بود و هر یک شایع بود و هر یک شایع بود

آگاه

آنکه از لطیف باشد بعد از آن صورت انسانی را که در طبیعت علقه در آید و در حق تعالی
 یعنی خورشید بعد از آن صفت کرد و یعنی که شایع بود و در حق تعالی صفت باشد
 دردی در حق تعالی است و شایع است و در حق تعالی شایع است و در حق تعالی شایع است
 دردی در حق تعالی است و در حق تعالی شایع است و در حق تعالی شایع است و در حق تعالی شایع است
 تربیت از جمل باشد و ماه دوم تربیت از شایع است و ماه دوم تربیت از شایع است
 چهارم تربیت از شایع است و ماه دوم تربیت از شایع است و ماه دوم تربیت از شایع است
 در وقت مایه متولد شود و در وقت مایه متولد شود و در وقت مایه متولد شود
 زحل باشد اگر متولد شود البته تقاضا به طبیعت کند زحل سرد و خشک است و طبیعت مایه متولد شود
 و اگر در نیم متولد شود که تربیت شایع باشد شایع تر از شایع است و شایع تر از شایع است
 حیات دارد و ازین طریق که بیان کرده شد حضرت حق تعالی در کمال محمد بیان فرموده و علقه حلقه
 من سلاله منین ثم حیانه فی ذرا کلین ثم خلقنا من خلقنا علقه علقه علقه علقه علقه علقه
 علقه ما نم انسانا خلقا اخرقنا را که الله حسن الخلقین اکنون ازین تقریر معلوم شد که در اصل بدن
 از خاکست و از خاک نبات شد و آن نبات خدای حیوان گشت و آن حیوان خدای پستان گشت و آن
 علقه و علقه صفت شد بعد از آن عروق عظام پیدا گشت بعد از آن متولد شد و بعد از آن متولد شد و بعد از آن متولد شد
 بدان احوال است که از چندین هزار هزار خاک یکدانه نبات شود و از چندین هزار هزار نبات و شایع
 آنکه از خود حیوان شود و از چندین هزار هزار حیوان آنکه از خود حیوان شود و از چندین هزار هزار حیوان
 انسان از آن قطره ای کرد و از چندین هزار هزار علقه یکبارگی عمل کند و از چندین هزار هزار علقه
 یکی بر جمیع خلقه یکبارگی متولد شود و از چندین هزار هزار متولد شد و یکی تعالیاید و از چندین هزار هزار یکبارگی
 عقل پیدا و از چندین هزار عاقل یکی مسلمان شود و از چندین هزار مسلمان یکی ایمان آورد و از چندین هزار

یکی سالک شود و از خدین هزار سالگی کی محقق شود و از خدین هزار حق یکی حاصل شود مقصود
 همه موجودات آن یک شخص باشد و باقی هر طفیل که باشد و درین محققان چنین فرموده اند
 در هر هزار سال سیرج دلی رسد از آسمان عشق بپوشان تکیه سالها باید که تا یک سالگی
 ز آفتاب لعل گردد در خشان با عقیق اندرین قریبا باید که تا یک سالگی رسد و از آب گل خورای که در
 یا شنیدی را گفتن چون بداند این معلوم کردی معاد نیز معلوم شود و حکیم کل شیئی را
 الی الصلوة و چون شخصی خواهد که بعد از خود نموده و مسائل معاد را قطع کند مثلاً خود پیش از پیروی اند که
 کامل بوده است پیش از آن جوان بوده است پیش از آن طفل بوده است و پیش از آن در رحم مادر چنین بوده است
 و پیش از آن غذای در و پدر پیش از آن خدای غایب بوده است و پیش از آن جسم مطلق بوده پیش از آن نسبت
 مطلق بوده است چون سالک به پیچا رسیده یا بان جهایم و از روح را تمامی قطع کرد و باطلان را دفع
 و عقاید عجیب که حضرت مصلحی صلی الله علیه و آله فرموده که در میان بنده و حق از نور و ظلمت قاضی نمیشود
 کرد و ایند و از خفا معلوم شد که روح غیر نسبت بجهت آنکه از جو منازل بدن آید و در یکدیگر جدا گردد و فکر
 عقل و این راه را بفکر نیست بحقیقت آنکس که چیزی را از یکدیگر جدا کند آنکس که غیر آن چیز باشد بهر معلوم
 که روح غیر جسم است دلائل در این بسیار است و اینجا آنچه موافق است است که چون مردم بخواهند
 به جسم ایشان می بیند و نگوش ایشان می کشد و دونه زبان ایشان میگوید و هر چه جسته این بدن کشند
 از هیچ کدام خبر ندارد پس روح غیر نسبت دیگر جسم در شهر دیگر است و خواب نیست و روح او در شهر دیگر
 می چید که بچیز دیگر مان در و مکان محالست که باشد پس روح دیگر باشد و جسم دیگر در و شهر دیگر بود
 دیده است خبر میدهم و دیگر بد که من شنیده ام چنین دیده ام آنکه باشد که کمال او نباشد و چون بگوید
 البته آن حالت در خود دیده ام که هر که کند که بگوید که این در خواب بود و گاه باشد که آنسوی
 خود و که گاهی از خواب بیدارم تا آن لذت از من قوت نمیشد و جسم را خود از این حالت خبر بود

پس معلوم شد که روح غیر جسم است و روح دیگر است و جسم اعتبار حیات که محل حیات بود
 که حیات که در هیچ سالگی بود و جسم ما همان نیست و بچندین صفت که دیده است و بزرگ شده و طفل
 و عرض حق بآن وقت که جوان بود و اکنون چه شده است بآن وقت که لاغر و اکنون زرد شده است
 یا یکس و این نیز است در جسم پیدا شده است و تحقیق که جسم هر بی غیر جسم نیست و جسم خود را
 غیر جسم برکت پس این را خدین تغییر شده است و روح همان حال خود است و همان است
 و این تغییر را کردن روح و تغییر دادن بدن را سبب است که روح از عالم علویست و در عالم کون
 نیست و بدن از عالم سفلی است و محل کون فضا است با سبب از ناسا اعتبار حقیقت زیرا که حق
 سبحانه تعالی مردم را از خفا هر انچه خلق کرده اند و این بر کسی بر دست یعنی عالم خروید و این
 اجزای اتم بر حسب تخیلی و کلی بخیر اما باید که کل پیش باشد بران و کل که اول گفت و از این خبر بود
 و دیگر آنکه مردم بهر شوند و آخر کل را جمع کردند اما دلیل که کل جسم بخیر است که دایما نفس
 الهی ناز است و عالم ملک که در عالمین و تنزل الملائکه و الروح بدانکه حق تعالی خواهد که یک سالگی را فرمود
 که آدم را بچو کشند و آنکه عبادت بر بنده واجب و انسجام و اقرب یعنی آنجا که کل نسبت بخیر بود
 جزو نیز را بچو کشند و دیگر بدانکه بدن از عرصه را بر روی وجود است بقدره الله تعالی و در این چهار
 مختلف جمیع آنکه اند این اجزای الطبع هر جزو دایما بکل خود مانده و بطرف کل خود فرو روند و آنکه مردم
 گرسنه میشوند از اینست که چون اجزای اطراف کل خود روان شدند از جسم ضعیف میشود و چون چیزی
 و تناول کرد بدل تا تحلیل آن حاصل گشت و آن ضعف نماند و هر چه از عرصه را بعد از بدن تحلیل بران
 شده بود مثل غذا در بدن همه در آمد بجهت آنکه غذای مردم با نبات است و اجزای دیگر از عرصه را بعد از بدن
 حقیقت آن اجزای که در دنیا یکی بوده است همه از بدن تحلیل پرورده شده است و این اجزای که درسی سالگی
 و اینم غیر آن اجزایست و بدل تا تحلیل از غذا پیدا شده است و مثال این همان باشد که شخصی مثلاً خراکی

و دوازده خست خباکه گل شور جزا سلطان اسد سنبه میزان عقوبت
 جدی دلو حوت درین مردم نرد دوازده رست از طاهر باطن که آن دویم و دو کوش
 و دوسو انجی و دمان و دوستان و ناف و قبل و دبر و در فلک است و شست نر است چون
 شریطن و لطیف و در آن غیره درین مردم عصب است و چنانچه جمیع در فلک در جهت درین مردم است
 چنانچه در فلک است که گویست که آن نرد و عطار و دزهره و آفتاب و مریخ و مشتری و عطارد و زهره و مریخ و مشتری
 مردم هفت اعضا باشد چنانکه شش و طوقم عطار و دزهره و آفتاب و مریخ و مشتری و عطارد و زهره و مریخ و مشتری
 و سیزده فلک در فلک که اکثرا ثابت است درین مردم نیز و ثواب است چنانکه در اول
 گشت و چنانکه فلک طبعیت بر عناصر اربعه مردم نیز و طبعیت است بر احوال اربعه یعنی سودا و اخرا و خون و غلیم
 و چنانکه آب سرد و تر است و غلیم نیز سرد و تر است و چون خاک سرد و خشک است و دانه نیز سرد و خشک است و غیره ازین
 مشابهت است که لایق این مختصر است مشابهت تن سال است که سالی دوازده است درین
 مردم دوازده است سال بر جاف و فصل است درین مردم بر چهار فصل است چنانکه فصل بهار و گرم و تر است
 خون و روح دارد و تابستان گرم و خشک است و فصل است درین مردم بر چهار فصل است چنانکه فصل بهار و گرم و تر است
 و زمستان سرد و خشک است و فصل است درین مردم بر چهار فصل است چنانکه فصل بهار و گرم و تر است
 بر هفت اعضا و چنانکه مشهور است که سال سیصد و شصت و شصت است درین مردم نیز که مشهور است
 سیصد و شصت است و مشابهت تن با شهر است که در شهر پادشاه باشد و بعد از آن نیز و بعد از آن
 شصت و بعد از آن خراج خواه و بعد از آن عتیت و بعد از آن منافع و حرقه مانند طبایع و قصار و کما فی غیر آن
 و پادشاه را خزانه و بارگاه و ملک و در سلوان پیکان جاسوسان می باشد که درین مردم مشابهت
 شهر و ملک است و روح پادشاه است و عقل و قدرت و قوت ماسکه خزانه و قدرت و قوت ماسکه فرزندان و قوت
 شهرت است و خواهد بود و قوت غیبی شصت و قوت غلبه طبایع و قوت حاذبه که از اجزای دیگر آن خبر مردم

را بکار آید و قوت میزند مانند حکما و علما و مبین مثل خدای و زر گشت که مردم از غنی و دارا گشته
 و در نشو و نما گشتند و قوت دافع همچون کناس و مقصوره مشابهت قصار و حواسش جاسوسان و گویند
 بر و خبر می مانند و قوتها هر یک مثل صناعت که درین مردم جدا و جدا و چون شایسته این عالم معلوم
 شد بداند که روح را صفات است که خدای تعالی بدین صفات موصوفت یعنی چنانکه حق تعالی عالم دنیا و شهود
 را یاد داد و حکیم در عالم متصرف همچنان روح و قودا و شهود و قودا و حکیم درین صفات
 روح حق است و آلات حق سبحانه تعالی درین صفات محتاج است و غیره و درین صفات و چنانکه تاراده مردم باشد
 زبان حرکت کند و پای نرود و دست نکند و چشم نه بیند اگر اراده حق تعالی نباشد افلاک حرکت نکند و
 گوگرد و عناصر مرکب نشود و الی یزید و گوگرد حضرت رسول صلی الله علیه و آله ازین معنی خبر داده است که خلقوا
 با طلاق الله و انصفوا البغایه و اینها شایع بیان کنیم بدانکه زمان اندک و درین زمان شایع و زمان بخت
 و تعالی است و عالم مثلا ما خواهم تا چیزی نویسم اول اراده از روح بدل می آید و اگر که در بهار و در
 آورده آنگاه که کبار را نخواستند در حرکت کرد و آنگاه که اراده باشد که شسته شود و عین یا فارسی نظم و
 همچنین چون حق تعالی خواهد که در عالم چیزی وجود یابد اول اراده حق تعالی بر عرش منتهی شود و شایع
 را خطاب کنند و ملائکه افلاک را در گردش آورند و گوگرد و عناصر را در هم شستند و آنرا اراده حق تعالی باشد در عالم
 پیدا شود و از معادن نبات و حیوان پس درین مثال اراده روح شال اراده حق تعالی بر عرش و دل عینی
 و در گنجایی ملک و اصابع گنجایی افلاک و قلم گنجایی گوگرد و عناصر موجودات و خطوط و بدن در
 عارض چون درین مقام رسد گوید همه نیک باید دیدن بخت که موجودات از آید کار حق تعالی همه نقش بر
 قدرت او نیک نقش بر آب و عینی نقیص باشد درین معنی گفته اند هر چه که هست آنچنان می باید
 بر هر چه که آنچنان می باید و نیست در تطبیق دادن اسم بداند که مریخ
 عالم بعضی قیامند و بعضی در باطن از عالم نفوس و عقول و مردم را طاهر باطن است ظاهر چون بدن در



درست است بجای عدلی است بجهت آنکه اگر بر اجزای دیگر کند و صدای آن فقط جای گیرد و از آن
 نفوذ در آید و از آنجا نفوذ در آنکه دیگر نفوذ بجای چنانست و کما جرایس از این است نفوذ نیز
 عالم باطن ظاهر اخبار برساند و قوت کثرت بجای غزیر است کما در آیت که روح از بدن جدا کند و قوت کثرت
 نیز معنی را از لفظ جدا کند و در صورت لفظ و معنی را از کثرت بیکری میرساند و فقط بجای کثرت
 و کما در کمال است که حساب از آن میکند و محافطت نماید و فقط نیز از آن جدا میرسد و محافطت میکند
 و کما بجای اسرافیل است و کما در اسرافیل است که صور خواهد میدتا الموت میراند و در آن آرزو قوت
 نیز در عقبات تصرف میکند و معجز بر می آید و در در مقام افعالات عالم صغیر و کبر است و کما
 اکنون بر آنکه اگر در عالم بزرگ ملائکه افلاک و عناصر تا پیش و در آن تصرف نباشد و چون این افعال
 و بکار باشد و آن چهار بنس از آن افعالات حیوانات و نباتات پیدا شود و همچنین نیز در عالم کواکب و نجوم
 کوش و دینی و دین در دست قوت سامع و باصر و شم و ذوق و لمس نباشد این خواص نیز بکار و
 دنی و جو باشند پس بقای خواص این قوتهاست و بقای آن قوتهاست بقای نفس انسانیت و همچنین نیز بقای
 عالم بزرگ و بجهت نفوذ نفوذ است بقای نفوذ نفوذ و بجهت ذات حق تعالی و همچنان که باقی اعضا
 خواص قوتهاست پس بقای نفوذ نفوذ در این یک شخص کثیر بسیار واقع می شود هر دو کس باشند و همچنین چون
 در عالم بزرگ باشد که کثیر است بسیار باشد چون افلاک و عناصر و موالید و آنچه در است اما چون
 نظر ذات حق تعالی میکنیم هر دو تصرف و قدرت کثرت مشابه کنیم و در اینجا وحدت و در آنجا کثرت

تمت الکتاب بحمد الله العالی العزیز
 فی صیقل و جمیل و در شهر خراسانی ایام دینی در شهر خراسانی
 ملک صدقات آفرید امیر کرم و مولانا احمد

مستخرج از
 بنظر سلطان احمد
 و تالیف و تصحیح



بنظر سلطان احمد
 و تالیف و تصحیح